بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای که خدا آفریده بهر محمد / دست من و دامن ولای محمد

روضهٔ رضوان و حور جنت و غلمان / روز جزا کمترین عطای محمد

عاجز و محتاج در دو سرا و فقیرند / هر دو سرا بر در سرای محمد

مهر و مه و عرش و فرش و لوح و قلم / بود و بقا یافته از بقای محمد

قصهٔ لولاک را بخوان که بدانی / خلقت افلاک شد برای محمد

حجر و حطیم و صفا و مروه و زمزم / جمله گواهند بر صفای محمد

گرچه بسی یافت خلعت آسمان / بر شرف قامت رسای محمد

داد بما یکان شرف از آنکه خدا / عاشق و مشتاق بر لقای محمد

ادر نگار

روز نوروز از گرمی لطف نگارم عنبرین شد / گیتی از عکس رخش رشک نگارستان چین شد

تودهٔ غبرا ز گلگون شقایق گشت سنبل / ساحت گلشن مزین از ارغوان یاسمین شد

جویباران از بنفشه و سوسن بهاری همچو کوثر / آبهای رنگین جاری هر طرف چون انگبین شد

هست از یمن قدوم آن نگار عنبرین مو / کاینچنین از روی زیبای چمن رشک خلد برین شد

در رهش بی سر کویش نباشد سرو دستی / قیمت سنگهای کف پایش بهشت حور عین شد

وصف لعل شکرینش در زبان دارم که گویی / نظم شیرین روانم چون لب لعلش شکرین شد

جا بده ما را کلیم را نه که انسان / مطلعی نو چون ید بیضا بر روی زر تابان شد

از پی مدحت رسولم تا براق طبع زین شد / طایر عقلم چو جبرئیل همعنان روح الامین شد

تا سر آرم نعت آن شه از زمین تا آسمان / صد هزاران خامهٔ سحر آفرین شد

گر نشد جذبه کار عشق در سر ازلی / هر نقاش کی برد پی چه راز یقین شد

هست احمد با احد در صفت یکتا ولیکن / این حقیقت در حقیقت کامل از آنکه عیان شد

فرق ما نیست از جز عالم آدم نبی بود / او نبوت داشت تا آدم در آب و طین شد

[illegible]

شرع او سقف نبوت عمده بر ازل — وین اساسش محکم از عرش برین شد

چون تمام حجت حق در وی گشته مظهر — از جرم بتخصیص آن نقش رحمة للعالمین شد

عقل کل از نقش شب تبه و قصص تس — مظهر چون شد لولاک خیر المرسلین شد

از رشی در رقم کبریائی بر دو آن — تا که از ارقام او تسکین با همنشین شد

قصه سعر آخر اقتربت بود از لم و کن — طالب سطوت را دائم نکار در قرین شد

یکم عمر از بودی ل قرآن این آن — بی تامل همچو کامل عین آن آن عین این شد

از چه معشوق ازل بی پرده کرده آشکار — گر نه عشقش پرده فکن ز کمال این شد

گر نبودی او نبودی حرف و حدیث عالم — در تجلی شاه و حیه عشق معانی شد

لا و الا نبودی گر نبودی ذات [illegible] — حرف اشناسیش آنقدر خط حق حصین شد

از لعل صلالش سلطنی از شرق طیعم — همچو خورشید جمالش آشکار و یسین شد

حلقه گیسوی او شد عروة الوثقای دین — طره گیسوی او حبل المتین [illegible] شد

این عجب نبود که نبود سایه سرو قامتش — زانکه خورشید به اندر سایه سرش ملین شد

هر کس

[illegible]

هر کسی بود نرشتی خواهد راز ز سیر ماند
کشتی خسن دیو و دد جن و بشر زیر نگین شد
پور عمران ذره از خاک پای آستانش
جنش بس در دامادی امیرالمؤمنین شد
یا ابوالقاسم تحقق هر دو سبط حق زهرا
زیرا بر معصیت از الطاف حق مستعان شد
بس مظلم هست در گردن وفا بر ابعالم
او شفاعت خواه خلق اولین آخرین شد
جز عم فرزند دلبندی حسین آن شاه بی کس
کاندران دشت بلا دل پر غم مستعان شد
نیزه کف همچو آه بیکسان بر جواب از جا
آنچه بر فرزند دلبندی حسین از ظالم و لعین شد

این عجب نبود اگر آن شه شفیع المذنبین شد
گر براهیم بی آذر گلستان گشت آذر
داشت کف بر کشتی دست نجات بر اون آسمان شد
ای امیرالمؤمنین کس کرده در خصه [illegible]
هم تحقق مرتضی انکو امام راستین شد
از معاصی توبه آه از مظالم چاره نبود
کی دعا بخش از [illegible] زانکه [illegible] مکین شد
هر که مداح توام [illegible] جسم دارم لعالم
گر ز شمع [illegible] آهی آتشین شد
بعد قتل نبوت [illegible] خون [illegible] بار و [illegible]
لیکن او ز ضعف [illegible] زمین شد
ور زمین گر بد شد [illegible] جنین [illegible]

بلکه با لطف از سلیمان او شد بر سلیمان
بود از آن کشتی نوح [illegible] آن نگین شد
وصف قدر ذات او بالاتر از هر چه کویم
می ستاینده آن [illegible] شد
راست کویم شد و فائی در معانی [illegible]
هم علم الغیب [illegible] شد
کافرم گر رحمت [illegible] بی شمرانند
هر که مداح تو شد [illegible] غمین شد
تا قیامت داغ [illegible] او
تا شود [illegible] شد
با محمد [illegible] گذشت گر [illegible]
آنچنان ظلمی که شمر از کرد [illegible] شد

شد نصیب اهل [illegible] دریا فیض رحمت حق — آنکه خود [illegible] شد

۱۳۶

در مداح و منقبت ساقی کوثر امیر المؤمنین حیدر علیه السلام

مخمس

بریز ساقیا جام می لب غرا | چه می که بر ریحان هزار شعله آذرا | چه آذری که نار طور از او لمنه افکرا

بریز مان پیاره ای بهانه جنگ فرموا | که ای خرم پیاله ای تو ای به مکررا | الا تو نیز نظر بیا زمانی و جنگ

بنار زمان عشق بسوزم دلت | بیک ترانه ام بپرور لوح سینه زنگ | اگر بجام رونه فلک زکینه تنگ

بزن بجان ما ای نغمه هزار شعله آذرا | بحال ما نظر بیا الا عشق ناکن | هزار خسته بر دلم ز نغمه چنگ زن

بیاور الف الصنم فسانه سوز دل کن | تو نیز فسانه لب بگشای و باز کن | بیا کسی بیار ای بریز می لب غرا

بیار زار میم تا حجاب عشق نگون کند | کتاب حسنی مرا ز هم ورق ورق کند | چه می که زنده خشکم از انفس عرق کند

خیال هستی اکنم بهست نیم نیست کند | چنانکه خرکند مرا ز شور محشرا | از آن میم اگر دهی بده پیاله دل وطا

که شور عشق الصنم بروز راز بجو نا | ز خم خم دسبوسبو پیاله زمان بپر ای | مگر ز هم زهستی دلم بقام عشق ملی

که عشق هم حجاب شد میان ماه دلبرا | دلم ز شهر بند تن بچین الف یار شد | عراق از خط روان بخط تتار شد

ز طالع منه خود بمهر پرده دار شد | ز قید و بند جان و تن بر آمد رستگار شد | مسیح وار هم نشین شه او بمهر او را

هزار شکر سکیم ز طالع منه دل | که شد الف دوره الصنم چار رکن دل | مده ز عقل پند که کس قریب بند دل

الا اگر تو هیچ بده عشق پند دل | که در و بند عشق و حدیث عشق مشترا | بب سیده جانم در آرزو روی او

خوشم که از روی خم ابو دلدار رو نهاد | الا اگر بنیم دهی پیاله ای از سبوی او | که رفته رفته روی او کشم از سوی او

مکرد

مخمس

مگر دماغ ما کجا نسیم زلف او معطرا

دلم چنان اسیر شد بزلف خط و خال وی | که نیست نامه دگر رها ز احتمال وی

نمرده ام مترنم بعمر خود وصال وی | هزار شکر کز ازل مثال ال مثال وی

زکلک وی دستی بود برخ جان مصورا

اگر کنم هم افکنه ز روی خود لقاب | هزار پرده کرده شد بچهره افتاب را

دو چشم مست او برد زچشم خلق خواب | ز جلوه کنم عیان به هر انقلاب را

رخ نمش پیا شود هزار شور محشرا

بچین الف پر شکن شکست تتری | به چشم چشم پرفتن بیم چشم ساحری

برخ بهار خوشتر بحلوه سرو کشمری | لب یمن بخط ختن بچهره چهر خاوری

بهر خمی ز زلف او هزار توده عنبرا

هلاک اگر شوم زغم چه غم که یار من توئی | خوشا چنین غم مرا که غمگسار من توئی

قرار جان قرار دل قرار کار من توئی | بهر کجا گذر کنم به رهگذار من توئی

نظر بهر چه افکنم بجز تو نیست منظرا

ز جو بیا عشق تو شد از ازل سرشت من | محبت تو به شد بسر نوشت من

ز عشق کافر ار شوم تو ئی کنشت من | بهشت را چه کنم الا توئی بهشت من

که دوزخ از تو جنت است و در لب تو کوثرا

[illegible]

اگر که پرده افکنند ز چهره رهبرین

نجات از [illegible] جهان که هست آن [illegible]

کمال ایزدی کنند تجلی نما حسین

گمان کنند غافلی نامی از ره یقین

[illegible]

خدا [illegible] او [illegible]

از آنکه در وجود او جلال او است مضمرا

[illegible]

علی است صدر قدم علی است صادر اول | علی است خالق از فضل علی است عالی ازلی | علی است شاه ازل علی است نور لم یزل

که فرد لایزال را ز وجود او است مظهرا | زمام ملک [illegible] سپرده حق بدست او | چه انبیا چه اولیا تمام پای بست او

یکی همارہ محو او [illegible] او | بهر صفت که جلوه گر [illegible] است او | نظر به [illegible] به بین مقام حیدرا

نوشته کاتب ازل [illegible] عرش نام وی | قدسیان [illegible] از مقام وی | تمام عرش سجده افتاده در سلام وی

همراه [illegible] | بجز ولای او نشد برایشان میسرا | بعزم رزم اگر [illegible] کنند

عدوی او [illegible] | بخشم اگر [illegible] کند قضای [illegible] کند | [illegible]

نه فخر او است این که کشت عمرو عنترا | چه این جهان [illegible] | [illegible]

که دست حق [illegible] | [illegible] | که او [illegible] داورا

[illegible] اختیار [illegible] | باختیار [illegible] | گهی [illegible] در نجف

چه دست حق او بود [illegible] شرف | اگرچه در وطن [illegible] | [illegible]

منم [illegible] تو | همارہ [illegible] لوای تو | [illegible] تو

مرا [illegible] مادرا | همارہ تا [illegible] | [illegible]

[illegible] | کنند [illegible] | [illegible]

بکمر بند لطف کن میان نوبهار او   ز سبزهٔ خط بتان نگر بنفشه زار او   تبر نگاری لطف لطف و چمار او
بدو چهار احمدی چمان ز هر کنار او   چه قاسم و چه جعفر و چه اکبر و چه اصغرا   برنگ لاله سرو اگر ندیده تو در چمن
میان بستر اندر چمن کجا هست لاله گون بدن   بچشمش ار کفن کنی بمن ز ار بر نستر ن   چرا که ارکفن بود بجای کفنه پیرهن
که تیغ بیش به پنداری چنین بر هنه پیکر را   نهال قامت بتان بسر قد مه جبین   فکنده تیشه جفا ز پای بس در این زمین
همی ز هر خم جم همی ز نوی پر ز جبین   شکسته رونق عنبر و مشک عنبر را   ندیده و دیده جهان جوان اکبری
بجلوه تو نکته فزون ز هر قمری   بجلوه همچو احمدی بحمله همچو حیدری   میان نخل رو به گاه که چون غضنفری

زکینه پاره پاره شد   زتیر تیغ و خنجرا

ایضاً در مدح و منقبت حضرت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

زماه چهره پرده فکن از این نقاب سو   بماهتاب سیر و نظاره آفتاب سو   بر آفتاب می نگر ستاره زن حباب سو
ز روی زمین آتش آب سو   بیا و لعل انعم سبیل کن شراب را   اگر سبیل می خم و سبو سبیل کن
ز دو غیله خم و سبو جهان چو رود نیل کن   در این ثواب سینه ز مرحمت دل خلیل کن   وصل اگر کنی بیا مرا کجا دلیل کن
گناه ز رشته بسته وجب کنم سحاب سو   بنوم وفا ارچه شحنه کشیدم آب شوی   وای زینب از غم و همکشی بلبس جری
همکنه زیکش کشیده بمن برابری   الله بامنان من بیا رخنده ساغری   بیافی چکونه ما هر دم جام همدو کباب سو

بیان نیز بهیت این عمامه ردای من   که این عمامه و ردا الله بود بدی من   نظاره کن ز دوی من قبای من صفای من
به بزم من بکش نگر مقام حجه جای من   بجز امام من بیان شده شیخ شباب را   بیا زمی بزم ای سبو سبو ساغرم
نظاره کن بیا ملن بیمن زبده حرم   ز خیل عشق اگر نه برترم نکیشرم   اگر که نیست باورت بمولد داد دم
زجیب جوشش بر رو تو وقت بیا برا   بیا راز آن حی کرمن که نکشکنه خمار من   می که ز نخت مابخش از ایمه از عذار من
می که برو هدیه بیا منیتی غبار من   چه من حجاب حق و شدم بسو برون حجاب را
شرار آتش سیم کیان شک درین زن   زمن چه نکدری بروتر است صحیب زن   نمک زن بنام زن لعل بر زن لبیب زن
لطیف زن بکمل زن شباب زن بشب زن   زکاخ مت رو مالو زشفقت برا   غریبی نیست بیا قبا برسی ازغم جنم
عجب مبین اگر کنی تفقدی کریم   نظر کنی بعز تم کذرکنی بتر جیم   الذین بهمیکنی اگر نقبهٔ قرینهم
بآب آتشین زجان نشان التهاب را   الله اکبر سیم و بهی بده زخم احمدی   نخم تکیف دجم از آن خم محمدی
که مست ساز دم صد هزار مستی سرمدی   رها ندم ز هستی و کشندم به بیخودی   که تا بجشم حق کنم نظاره بو تراب را
ابوتراب ابوالحسن الله نفس بدا کنم   ز حکمت نصیریش زن سبب رها کنم   علی علی چه گویم خدا خدا جدا کنم
بجرم و منیه مرا چواو که از خود رضا کنم   بهر چه رای او بود ادا کنم خطا برا   علی که در مدیحش نه رب بهمست به بکه
علی که از خدا اگر نباشد این جزانده بکه   علی که زلب مصطفی بدن او بود یکی   خدا بتا کش نداده فرتیار که

الله شان او بیان تو مصحف کتبرا

امیر بود در ازل هم باره در غدیر شد / مبلغ آن بشری رسول بی نظیر شد / پس چون امیر شد مصطفی ظهیر شد
همین نه بس ظهیر شد وزیر شد وزیر شد / شارشه مشیر شد حضور را غیاب برا / بمار کفت مصطفی علی بود جسم من
بشر من دهی من بجای من امام من / امیر من نصیر من ظهیر من قوام من / حلال او حلال من حرام او حرام من
دکر چه جای دم زدن بعالت کلام برا / مقام اگر فرا بری ز رتبه پیمبری / بعصمت ملک از او اگر هزار بار بگذری
هزار حج و عمره و اگر جهاد اگر بیاوری / نشان چه نیست به دل زمهر و حیدری / چه کر رم سپله تسبیح بدور خود لعابرا
شنو که مدح او همی همه خدا کند / چسان تو ایش کسی که مدح با ثنا کند / مگر که عشق شمهٔ ز وصف او ادا کند
ولی چسان ادا کند که عقل از آن ابا کند / نگو رلی بیان توان نمود آفتاب را / نحن الیس و لو دو بماره روزی او دهد
بحر قسمت نصیب و حظ ارزو دهد / جماد و ر نبات را وظیفه مر بو د دهد / الله باذن حق فوز شهید و رفت بو دهد
شمار راجبوب را قشو ر ر ا لب را / نه فخر اوست کوییم ازو قبل عمر و عنبرش / نه مدح اوست کوییم ار حدیث باب خیبرش
نه وصف او نعادت نصر هزار لشکر بش / اراده کر نماید او بیک اشاره قنبرش / بگردن فلک نهند زکهکشان طنابرا
علی بود جمیل حق علی بود جمال حق / علی بود دلیل حق علی بود جلال حق / مقیل حق مقال حق مثیل حق مثال حق
دلیل حق سبیل حق بدیل حق کمال حق / که ذات لایزال حق شتوده بی حجاب را / احاطه کرده علم او بسوط ستوا سرا

کم منزه

مخمس

۷

که هست علم و قدرتش زعلم و قدرت خدا / جلو میست زعلم او اله شنبنه و الله / ستی که رفت مصطفی بفوق عرش مرتضی
بیان نمود بهر او فو نهایت را ایاب سیه / اگر که قدر بیان او بقهر و کین علم زند / اگر که ذوالفقار او بجان خصم دم زند
قصه قضای این جهان در آن زمان رقم زند / بقهر اعدای او بدستی قدم زند / کراو سبب کند عنان کرانکند رکابرا
توای عمر قصی که مظهر خدا رستی / بگرده رفته بخواب خود و کجا روادستی / که زینب تو روبرو برادرده زنا ستی
بکوش خویش لب شنو بیین چه ماجرا ستی / چه او کشد سوال را این دهد جواب سیه / بشهر شام خواب را دمی ز رحمت رسان
بدختران پکست بیان نظا و ل خسان / رها نما ذ بیکسان ز فتنه نیه اخر و سان / زنان ره ولکسان زراحشم بیکسان
بمجلس یزید بین شراب را کباب را / بدختران خود نگر که ایستاده صف بصف / زنان بیان نظاره کین نظاره کنند از هر طرف
یزید شوم با وجود نشاط شادی و شعف / سرحسین جام می بنا رباب چنگ و دف / بهر طرف انجمن بیان سکینه و ربابرا
بیا بیا امیری یزید با تمیز بیان / بپشت پرده دختران او همه عزیز بیان / کشاده پرده دختران خویش چون کنیز بیان
گهنه از نعیرتت بیا و این ده خبر بیان / لطشت ز سر حسین بپاست عرش و فرش را

ایضاً

در مدایح منقبت حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابیطالب علیه السلام

ای دل ره ستری فرار بکن از این خاکدان / غیر قرب دیگر مرحد شد باقی که ان / از خود ی بگذرم مجرد شو زهستی بی نشان
مکذر از خود مکن بنان کر بی نشان یابی نشان / بی نشان شو در بر آنان که شد از نفی خویش / بی نشان بیاوید هم با چشم حقیقت بی نشان

گر توئی در قید هستی نیستی از اهل دل
تا دهندت جا بسان دیدگان چون مردمان
تا بکی در فکر جاهی بایدت این جاه است چاه
با سبب خود را چه اندازی به رنج اندر نهان
از نمود دم عزت دنیا سراسر ذلت است
بلکه این ناچیست کز دونیست در عالم زمان
هست دنیا و جهان بر آب عالم شد به بار
چه او چاه است شهرت ضرب سیر و شیرین زبان
حال او از دیگران عبرت بگیری یکسر
گرچه تخت نهمت او بر باد سیمینی روان
این شجر خضر تلخ کاین بهانی تخته ثمر
تا نگشته نزد حق خطر بابت بوی دار آمد آن
گر نگردد شاد دنیا را حرام از بهر تو

ور توئی در بند تن مجروحی از سر او جان
گر بقا خواهی فنا باید شد اندر حسن ام
چند اندر قید و نائی برای اهل جهان
لذتی در ترک لذت هست کان ناید بوصف
چشم بگشا سر بر آر آخر ازین خواب گران
کبر ترا حق تیر شد چه نیست ازین مرگ
در هوا یا آب کی مرغی بیند و ماهیان
خود در آخر بر عجب خفقان دل خواهد شدن
عاقبت عبرت تو خواهی شد برای دیگران
از سفاهت چند می‌جوئی ثمر ازین شاخ هیچ
بس خطرناکست این باغ و بهار و بوستان
بهر تو دادم ز دنیا را بتر از آن طلاق
پس چرا از وی نگیری کام در روز جهان

رو سر آور نور شو از خود پرستی دور شو
کاین قفس بشکن بقا به که ز عمر جاودان
نان جو و هست هر روز مقسوم شد از روز ازل
ترک کن این لذت کن چندی برای امتحان
راحت نایاب دل را چه می‌جوئی عبث
راحت دنیا نمی‌ارزد بمرگ ناگهان
مال دنیا کنجش رنج راحت محنت است
گرچه در صحبت اول خنده آرد عاقبت آن
خود مسیلی تخت بخشش قصد عاقبت بادرف
باشد از عز مطلق حق وصلی جان ازان
دست زن باری بدامان تو ادی مع
که نگاهش کرد تا باشد طلاق و رسان
هند زار از این شری کش که همچو تو چندین هزار

کرنه

تشنه تا داده کام هیچ راز شیرین ترا
از همه عالم قناعت کرد و پشت پشت بچه
لیکن از اکثر عطایش هست خلق جهان
ذره از قدرت او خلق این آسمان
عین امکان محض دین نبی اسیر بر نشان
شاه اقلیم ولایت آنکه در عهد الست
گر وجودش را نمی‌بودی بهشتی افزان
بد مکان لاف بای ضمیر گرفت از ریب و ریان
چون محمد در شب معراج شد مهمان دوست
بود روی بر زبان گر دنیش شد شادمان
از عبودیت چه شد سرسبز عجز و نیاز
شد وجود و بر جیشی سرایت شنک جان
کشتی نوح نبی گرفت از طوفان نجات

جان فدای همت والای آنکه ز نخست
شد از آن کس تشت همچو قسم رزق انس و جان
باز از آن مطلعی از شرق طبع از نشم
لی مع الله گفته تم که باشد آسمان و زمان
مقصد ایجاد اصل واحد سر وجود
باز او بیت که میثاق آمده همعنان
آنکه چون نام نسبت شد ز قدرت جاعله
دوش پیغمبر زپای او رشک لامکان
شد مع در بزم قرب است او را میزبان
او یدالله است جنب الله است کردگار
گشت آیات ربوبیت از او ظاهر چنان
مقصد او لو شخص شرف او بزد
طره گیسوی قنبر بود او سوباد بان

خود بدنش آدمی کام دل با آنکه بودی رایگان
از جهان گر دیده قانع بر مرقع جا شده
همچو حرف او در آن شده اسکه از دو عیان
فیض مطلق مظهر حق اصل عنوان وجود
مشرق صبح ازل شام ابد را پاسبان
کاف کن بی زن نگشتی تا ابد بر کز و نون
راز و هم باطن او را با نبوت توامان
نقش خاتم پای پیش از ظهور نبوت برکران
آیه الکبرای اعظم تحفه ابدیت بود
او تب و صد عین الله هم سمیع و لسان
کشتی نیک خوانده و دیگری مرد خدا
روح آدم خود ز تکبر دیده در قالب روان
چونکه ابراهیم از شعله آتش زان سبب

از نبی الله [illegible] آتش گلستان

آتش سوزان بر او گردید رشک گلستان | وربنا شیعه عرش علا فرق لست | ز شرف تا به ثریا ز زمین تا آسمان
نافت آز او شنید نه موسی و شعیب | گر برای او درش شنید راه موسی و شبان | ای امیر مؤمنان ای دست شمشیر خدا
از تو میجویم امان زین فتنه آخر زمان | دارم امید آنکه گردد تیر نیزه آن آشکار | زر ستیمان دست خدا گردد محو یداله عیان
تا جمال حق شود از پرده غیب آشکار | از قدوم خرد و جهان پیر را سازد جوان | آنکه از تاثیر شمشیرش شود معدوم کفر
ور وجود و جسمش ایمان بماند جاودان | تا سر سر بر نماید این یمن از قحط عدل | تا ز قطع دار ظالم ثم الحمد خوان
تا نماند در همه آفاق آثار نفاق | پر شود عالم ز ایوان قیروان تا قیروان | تا بدل گردد بدین آوازه فسق و فجور
یا بوفای آخر عمرت بیرافت تی | در ره عشقش بهشتی با برن رستی فشان | کامران گشتی بمدحش چون تو در پایان عمر

نادر [illegible] از ادبیات [illegible] ادنان

دارم امید آنکه بعد از | مرگ باشی کامران

ایضاً در منقبت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

اگر مطرب آهنگ دیگر نمیزد | چه نی بر دل جانم آذر نمیزد | بهر نی گرم بود و مستار لعلش
دو صد طعنه بر تنگ شکر نمیزد | لبش همچو قند مکرر نبودی | گرش بر لب نای مکرر نمیزد
نمیکرد انگیزه سست خرابم | اگر و ببدم دم بمزمر نمیزد | گر از شور شیرینی نای نبودی
مرا این چنین شور بر سر نمیزد | دل زار چون زر نگشتی خالص | گر از زر تقلب مکدر نمیزد
گر از من نمیآمدی بوی عشقی | دل چون سپندم بمجمر نمیزد | بنافیض عشق او نبودی کلامم
بهر خطب

[illegible] [illegible] بدرگاه [illegible] نبودی
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

بهمراه آنکه تیغ دو پیکر نمیزد | زبان خدا بود در هر مقامی | بجز آن زبان حرف داور نمیزد
نمیبود معراج را قدر چندان | نه حرف اگر با پیمبر نمیزد | در اسرار لیس اسرار پنهان نبی
عیان گر دو از پرده سر بر نمیزد | عجب تر که چیده در آن شب با جمع | بجز حرف خود حرف دیگر نمیزد

[illegible] [illegible] [illegible] نمیزد
[illegible] [illegible] [illegible] نمیزد
[illegible] [illegible] [illegible] آزردی
[illegible] [illegible] [illegible] نمیزد

اگر حلم او حلقه بر در نمیزد | زمین را هم از جا بکند و فکندی | بجای که مرغ نظر پر نمیزد
زمین بود چون فلک بادبان | بر او نکنی گر از حلم لنگر نمیزد | گر از بیم صمصام الله نبودی
سپهر خرخ از مهر مغفر نمیزد | بهر جا جای سلمان بودند و آرزو | گر او خود سلمان بود نمیزد
اگر مینکرد اگر جای در جان بیابان | ز افلاکشان خیمه بر سر نمیزد | اگر پشت گرم از و ایشی نبودی
قدم بود آزرد در آزر نمیزد | نمیگشت همه بتش از پور عمران | جنان دست [illegible] از در نمیزد

گر از شرق دیدار قنبر نبودی
قدم گر بدوش پیمبر نمیزد
همه پیمبر نبودی اگر خود
نبی دم ز راز ستر نمیزد
اگر نور عشق تو ورنه نبودی
کسی آتش کینه بر در نمیزد
خیام حرم را ولی آتش کین
که آن سر جدا از بدن بر نمیزد
اگر شور شهد شهادت نبودی
کسی ساغر از حوض کوثر نمیزد
نی او شه و از علم دارش از پا
بجز در هوای حسین بر نمیزد

الصادق تصنیف [illegible]

بهشت ایمنی زیب زیور نمیزد
نبودی نبی را نبوت مسلم
پی نصبش از نور قنبر نمیزد
اگر فیض عشقش بهر جا نبودی
قلم یک قدم روی دفتر نمیزد
ز آتش همی گر نمیسوخت اندر
در آن روز شمر ستمگر نمیزد
بجالش قضا و قدر در تحیر
چنان خنجر خود بحنجر نمیزد
حسین گر قبول شفاعت نمیکرد
لوای شفاعت بمحشر نمیزد
بغربت با آنکه از روی غربت
بجز تیر باران در آن دشت بیجا
بدو در کشد طایری پر نمیزد

یقین کعبه بتخانه بودی
سر از در غدیر ار که منبر نبودی
اگر بیک یزدان نمیامد آدم
دفاعاً قدم کی بکوثر نمیزد
نبرد اگر مهر و علم تو ایشه
کس بیدم شعله آتشی در نمیزد
چه گویم که از سر اوت حقیقت
که تا از قضای مقدر نمیزد
در آن روز اگر تشنه لب جان نداد
کسی سوی جنت قدم بر نمیزد
دو بیتی گفتم دادم از آنکس که رویش
بخون دست پا زیر خنجر نمیزد

و مدح امیر مؤمنان

ساقی بریز باده هرای ساغر را
تا بشنه ایمن وحی خداوند اکبر را
زان باده که قطره از وی ز جام گرفت
در دولت او عیسی شد زنده ازو درا
دور از خورد و شود چه سلیمان حشمت
زان باده مغانه با هنگ خز مرا
از باده کن صحبت بکنایت بیار دو
کز دل رود قرار برد دست از سر را
این باده هست مطلب سلطور مصطفی
سر خدا علی اسد الله حیدر را
از روی باده پرده بر افکنم ز رخ نقاب
بر مصطفی که ای همه خلق بهتر را
در نصب وی بگوش که فرمان از حق

می شعله زن که نام می برول آذر را
زان باده که آدم از آن توبه شد قبول
گلشن نمود آذر بر پور آذر را
زان باده که عیسی مریم چه خورد از آن
ساز و تمام ملک جهان را مسخر را
با پرده باده ریز لب ساغر دما دما
می کن دماغ مجلسیان را معطر را
این باده هست مقصد مقصود اولیا
این باده هست شرب مدام پیمبرا
می می کنم که عید غدیر خم است قسم
تا پرده افکنم ز راز مستترا
البته باید انیدم حق را کنی عیان
جا باید از جهاز منبر بساخت منبرا

زان باده که خورد از آن باده جبرئیل
زان باده که نوح شد از وی بشر را
زان باده که موسی عمران ز جرعه
مستانه شد مصاحب خورشید انورا
ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو
می ده بیار دوست پیاپی مکررا
این باده چشمه وانه با ساغر ساقیان
این باده هست در خورستان کوثرا
مقصود من ز باده بود حب مرتضی
خم خم بیار باده که خواهیم ساغرا
اندر غدیر خم خبر آمد ز کردگار
یعنی که علی را بر خلق ظاهرا
بر دوش گیر دست [illegible]

کای شه جهان سینه دل و دلبری سرور را
برکو بمؤمنان همه شادی کننده باز
کو بس بود مفضل و فر محقر را
هر قمه اگر بدل کافر او فتنه
شکر شود چو حنظل حنظل چه شکر را
فرخنده مطلع شده طالع ز طلع من
ای صاد در حکمت تو شاه اهل مصر را
در حیرتم صد ز آنچه شد پیشه
ور نه چگونه کشتی و جب مصور را
در تیغ آبدار تو هست آتشی نهان
یکباب از آن چنانکه در باب خیبر را
میک اشاره شق قمر کرده ای تمام

برکوی با الکتاب از صولت هژبر
برکور بی چشم حسود به خنجر را
یکذره از محبت حیدر بروز حشر
گردد شفیع بهر به اهل محشر را
کمتر سخای او بجهان رزق کائنات
یا حبذا لسان درخشنده اختر را
البته بس از صفا تو صفا و علی
گر شخص کا... تو نبودیش مظهر را
هم دست کرده کاری هم روی کردگار
کان را کسی نداند جز عمر و عنتر را
وصف تو نیست در حسب شعر سخنوران
زیر و زبر کنی بهم این چرخ چنبر را

بنمای بر ثعالب و قنبر غضنفر را
بنده همه زبان خامه تفسیر این سخن
با جرم انس و جن همه گردد برابر را
با حنظل از محبت حیدر شود قرین
کمتر عطای او بجز احمد کوثر را
ای با قدم حدوث وجود تو همسر را
نه عالمیم نور او نه پیکر بداور را
البته که واجب است وجود او در جهان
هم سر کرد کاری هم عیان داور را
باشد کتاب فضل تو چندین هزار باب
هیچ قهر دیدنی در جهد از ثر در را
حکم قضا به رضای تو بر قرار

کاره

کار قدر بحکم تو گرده مقدر را
با اذن تو بیارد هر قطره بر زمین
با مهر تو نباشد در باغ ضیمر را
با یار تو نه جنبه جنبنده زجا
یکذره ز نور تو نه هفت اختر را
هستم دخیل قبر تو ... شاه دشتی
از سنگ جفا کران و غلامان اندر را
به به چه خوش نوشته که نخواننده بوستان
از روم هم صهیب وفای زن تو مشهر را
بعد از تو شد چو دهر آمد حسین تو
آب فرات یکسره از شمر مادر را
اما برادرش سر و دستش ز تن جدا

با حکم تو نمیرود نفس در جهان
با رای تو نیاید از بحر گوهر را
با امر تو نریزد یک برگ از درخت
با قهر تو نسوزد سوزنده اخگر را
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی
فریاد رس تو ما را افضل قنبر را
گر شعر من قبول تو افتد مرا رسد
انگور پس از من تو زور محشر را
از غم لدای نیچه حرمت به جای من
آن تشنه لب شهید بخون غرقه پیکر را
بکشی حسین غریب حسینی ...
عباس تشنه کام علمدار لشکر را

با امر تو نزاید یک طفل مادر را
با لطف تو شود یکی ز ...
با حکم تو نگیرد دکمو به پیکر را
یکشمه ز خلق تو بهر هشت خلد
خوانند تو را بیان از بهر چه حیدر را
شاها امید دارم چنانکه خواهیم
فخر آورم بر آسمان عالم سر را
گر زانکه قبر آید هم از غش دلا
لیکن اگر تو خواهی از ابن عم قیصر را
لب تشنه بود در آب فرات بود
نه مادرش بسر زده بشیر ... برادر را
اما پسر که بود شبیه پیمبر را

شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجرا
اموالشان تمام بتاراج کینه رفت
[illegible] برهنه سر بی لباس و معجرا
کردند تشنه لب همه اصحاب او شهید
از [illegible] زر و زیب و زیور را
زینب کجا و مجلس آل زنا کجا
از او [illegible] و [illegible] اگر چه صغرا
[illegible] برادر و اطفال با پدر
زینب کجا و بزم یزید ستمگرا

ایضاً در مدح قصیدهٔ [illegible] هشتم امیرالمؤمنین علیه السلام

چون ز تأثیر حمل تر شد دماغ روزگار
فرّ فروردین ز هر سو شد بعالم آشکار
از پی آرایش چهرهٔ عروسان چمن
[illegible] از لاله در جیب و بن مشک تتار
[illegible] چشم نرگس شد چو چشم [illegible]
لاله از هجر و [illegible] داغم [illegible]
از دو [illegible] رنگهای مختلف اندر چمن
خضر از سبزه بپا [illegible]
چون نکیسا فاخته بر سرو زد نغمه [illegible]
عطسه بر زد ریاحین پر شد از عطرش بهار
از نهیب فوج فروردین سپاه سردی
سوی گلشن شد روان شاطر باد بهار
باغ شد از ارغوان چون روضهٔ خرم بهشت
جعد سنبل شد چو موی لاله رویان مشکبار
گر نه گل حرف انا الحق بر زبان خویش راند
مرغ [illegible] آمد [illegible] گفتار
ز انبساط مقدم گل پای کوبان گشت سرو
بار [illegible] ساز [illegible] خیار
باد نوروزی [illegible] اندر بلبل باغ و راغ
شد [illegible] با هزاران زینهار
گستر [illegible] سبزه در صحن چمن [illegible]
زاغ شد از [illegible]
غنچه از [illegible]
از چه رو [illegible] منصور آن [illegible] دار
[illegible]
[illegible]
بس [illegible]

عقل و دل

بین عکس گل توان دیدن میان آبشار
در چنین [illegible] بباید نشستن [illegible] مدام
از [illegible] بیگانه گر نشینی هوشیار
پند من بشنو گران جانی مکن از جای خیز
تا چون [illegible] مشکوار
می چه می آن می که گر [illegible] چنین [illegible]
گرد [illegible] شیر آن در شیر خواری شیرخوار
می چه می آن می که گر یک قطره در کام نهنگ
در رسد از کوه سازد جانب دریا گذار
مقصد [illegible]
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
گر [illegible] عزم خندق کند
[illegible] جبرئیلی [illegible] شرمسار
شبنم از بس [illegible] از هر طرف بر روی گل
در چنین فصلی [illegible]
خاصه [illegible]
[illegible] ساز از غم [illegible] می بیار
آنکه می [illegible] فضل در کار عقل
[illegible] گردد [illegible] شیر شکار
می چه می آن می که سازد [illegible]
[illegible] کوهسار
می که [illegible] می وحدت [illegible] مصطفی
آنکه آمد [illegible] او [illegible] کار
ز آسمان و [illegible]
خلق سازد عالم و آدم هزار اندر هزار
بر تو لطف [illegible] جبرئیل
رشته [illegible]
ساقیا مل [illegible] فصل گل
چون بهشت جاودان [illegible]
آفت غم راحت جان مایهٔ عیش و سرور
[illegible]
می چه می آن می که گر ریزند در کام [illegible]
[illegible]
می چه می آن می که گر یک جرعه در حلق نهنگ
[illegible]
وصف قد [illegible]
قدرت [illegible] که چون [illegible]
گر که جبرئیل [illegible]
ور نه کی گردی [illegible]

قابض الله روح غیر را چه عزرائیل دیده
جان ستانا را از فرق از قبضهٔ او مستعار

از ره ... بنگرش ... قاسم الارزاق شده
هست ... چرا در خوان احسان او ره جوار

گر که ... پرسش ... در معمورهٔ دهر
کفر از او معدوم ایمان ... به از روی انتشار

آدم ... ابلیس ...
سجده بر خاک آورد از روی عجز و انکسار

نوح لطفش گر به ... کشتی ... هر کجا
تا آب آتش اگر باشد توان کردن گذار

آدمیت بین که نوح آدم امد کوی او
در قرین قرب ... از قرب جوار

آدم اندر خاک کویش شد قرین قرب یار
آدمی را آدمیت اینچنین آید بکار

گر خلیل الله ... آذر ... باشد
ور نخ ... کنه ... سراسر لاله زار

یوسف حسنش اگر از چهره برگیرد نقاب
صد هزاران یوسف ... آید بنده وار

با کلیم الله کلمه ... نسبت ...
چون سخن با هم سخن دارند فرق ... شمار

آنکه در سینا سخن ... گفت
شکر را با ور ... با ور ...

نسبتش دارم بعیسی ... کفر
هست عیسی ... شفای ...

احمد معراج عشقش در نگنجد در خیال
نازک است از لب سخن باید نمودن اختصار

حق

عشق ... عشق
عشق ... عشق ...
... عقل ... زاید
... اعدای او ...
از برای ... چون ...
... آدم ...
چون ...
انتظار ...
... زخوف ...
... عدم ...
... عدم ...

زانکه

زانکه میداند عدم ... صاحب اختیار
هادی بحق بخشش ... از عدم
بگشا ... این عالم قطار ...

ایکه ... معنی ... آفتاب
ایکه قدرت ... آیت ... القرار
جان فدای لعل جان بخشت ...

شوق دیدار تو ... ساغر ...
زانشاط ... مردیم ... زنده دار
بر سر ... کافر ... ر

در حیات ... حشر ...
هر کجا باشد بدیدار تو ... دار
تا ... آذر ماه ... ابار

تا ... آید ... میان ...
باغ ... نباشد ...
زاغ ... نباشد ...

ایضاً در مدح مناقب
قصیدهٔ هفتم
امیر المؤمنین علیه السلام ۱۸

ساقی ... لعل تو ... دم
ما را ... باده به پیمانه ... دم
زان باده که در ... وحدت بوده ام

بر جان ... خواطر ... الم
بر ... اگر ... سنبل ...
جمعه ... کم

... اگر ... از شیر ...
غم ... اگر ... فارغ شود ...
چون بولهب ... پیاله ... برد

... پایه ...
این باده ... چیست
با ... آشفته ...

گویا ... میان
تا غنچه ... از شوق ...
... فدای لب ...

... دل فدای ... نجم
... ز ...
جز این ... دیگر خوانده ام

یعنی اگر ... این باده ...
... بودیم تا به همه در ظلمت عدم
ساقی باده ...

زان بادهٔ مغانه با وزن زیر و بم
تا جرعه برکشم در عیش بی‌جودی
ای عیشت تا می اشیا زپیش دکم
ای مایه جلال که در پیش رفعتت
چون قرص آفتاب بنا کرده خیمه
نابرده پا بدرات تو گفته اندتو
هستی چه داشته بخدای تو متهم
ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود
امری که حکم ازکوه به قضا نعم
چون کاتب ازل قلم صنع برکشید
هستی بی نه که در اصولی علم
در دشت کارزار تو از خون کشتگان
تا انفس شرف ساز و بایسیل وردم
دست مرات عرو جنب تو بی

گر سکنی عنایت لا نباده مبید می
در ملک شان تجدیدت بخشان زنیم قدم
نطقم سپهر جوهر عرش کمیاب
پشت سپهر از پی تعظیم گشته خم
ای آنکه چون تو باده از ممکن عدم
غیر از قصور خویش نه بسته اجرم
مهمانه دست قدرت یزدان در آستین
هر ممکنی که وجود تو در وجود بستهٔ عدم
پیغمبران بحبل تو دارند اعتصام
دیباچه وجود بنام تو زد رقم
ای شیر کردگار که در عهد عدل تو
چیزی دگر نزد به جز شاخه قلم
کا در سلخ جگر که تو کهترین خادم
روزی که عرو ما همه کرد منعضم

برکن ز جام مصطفوی نظر زجام جم
گویم که ای وجود تو سرمایهٔ وجود
انبیا همه بحکم تو گردیده منتظم
از شرق طبع من زده سر مطلع دگر
همسر بود حدوث وجود تو با قدم
گر پا برنه بر صفت ذات پاک تو
گر از عدم نمیروی اندر جهان قدم
چیزی که نیست امر تو اغیر گفت له
کروبیان بذیل تو هستند معتصم
گر خواست خدا به جهد اظهر خدا
باز از انجام شیر زاهو مزده رم
زانرو شده است سیف تیغ الله
جمشید جم به که تو کمترین خدم
شاها وفای از تو نخواهم بغیر تو
چیزی دیگر

چیزی دیگر از آنکه توئی سابع امم
ای شیر کردگار چه بینی تو و جلال
مرغ فراشت گهی بی حرمت حرم
اندر حشران که عترت پاک پیمبرند

ایضاً در مدح علی مرتضی

سبحان الله این شأنک محضر
چه می زان می که فکنده شور در سر
بکن با خود ستم آن کس که هرگز
که جا در بهشتم بود یا در آذر
کزان آب نورانی نشویم عصیان
ز آن می که آرد به لب حب حیدر
علی راکب دلدل برق جولان
علی آنکه نامش تیار زبانت رهبر

ماوای تو رستان تو در زنق النعیم
بودی کجا که رفته برادر امید در اینم
برزنده معجز از سر زینب کمر بنده
بر اشتر برهنه بپای با هزار غم

قصیدهٔ هشتم

بده جامی می امن روح پرور
از آن می که سلمان از آن شد سلیمان
نکردم خبر دار از شوب محشر
به بخشای چشم آن تو بر باد بستان
وز آن آتش تر بسوز نیم کیفر
علی و آل تنبع فیض یزدان
علی صاحب ذو الفقار پیکر
علی مظهر قدرت حق سبحان

شورای دشمنان تو بی آن رو الظلم
آتش زدند بیس و خیمه‌هایشان
ناموس حق عترت آن شاه والکرم
دستی بزن کمبقه در وادرنه و شرق

امیر المؤمنین علیه السلام ۱۸

چه می زان می که آورد نور در دل
از آن می که ایمان از او یافت پیوند
که خانه مرا سیج ایمیدی دهی
از آن آب ریحان وزآن آتش تر
لبالب بکن ساغر و پیمانه را
و آل اصحاب پاک پیمبر
علی آنکه او هو تیار زبانت مرشد
علی زور بازوی شرع پیمبر

تا زبان حکم که وحی ایمان ابد
گفتند
ما بگو ز...
سعد...

به رغم نافی عالی امر آخر   بود از پشتش ولی حق مصدر   برآرنده خلق آنگاهی   امام الحق زیب محراب و منبر

بر ذریه الهی آن شیر یزدان   چنان کنده در از بازوی خیبر   که گر دست خدا سوی بابش بنهاد   نشانها در این حصن خیبر هر دره

الهی ای خداوند اکبر
رسول خدا را دادی برادر

توئی بر همه خلق عالم مقدم
قدم با حدوث تو بودت همسر

صفات الهی همه در تو مضمر   جلال خدای همه در تو مظهر   توئی علت غائی آفرینش

بود آفرینش طفیل تو یکسر   غرض ذات پاک تو از ماسوای الله   غرض ماسوای اله ذات تو جوهر

بدریای علم خدا ناخدائی   به نه فلک از انهار هستی لنگر   توئی باب الابواب علم لدنی

نبی شهر علم تو را شهر را در   قضا و قدر با رضایت بگیتی   نباشد مقدور نه گردد مقدر

توئی آنکه در بدو ایجاد عالم   بدست تو شد خاک آدم مخمر   ز تیغ کجت راست شد راه دین

دران پیه ق کفر آمد نگون سر   ز بوی تو یک شمه هر هشت جنت   ز خلق تو یک آیت این چار دفتر

ز جود تو یک قطره هر هفت دریا   ز نور تو یک ذره این هفت اختر   نه افلاک سرگشته بر گرد کویت

نگردنه مانند گوی محقر   بحکم تو گردند این هفت آباء   به امر تو بشنه این چار مادر

ز مهر قهر تو این ماه گردون   گهی مست فربه گهی مست لاغر   گر از قهر چاه و تو سنگی بغلطد

زحل را این از قرانسا شکسته سر   بعشق تو آمدی تو گره در یا   یکی پای بر گل یکی شور بر سر

وفائی

وفائی سگ آستان تو خواهد   که در آستان تو باشد نه قیصر   دران آستانی که جبرئیل خادم

دران آستان که میکائیل چاکر   امیرا کبیرا علیا خبیرا   هر چیز هستی تو دانا و رهبر

توئی غالب کل غالب چو ارشد   حسین تو مغلوب قوم ستمگر   خبردار شد از نور عینت

حسین الشهید خون غرقه به پیکر   که لب تشنه کشته از سوز کوثر   نه خواهر لبش لب که شد نه مادر

ولی خواهری داشت در جنگ دوران   اسیر ابر پشان گرفتار مضطر   ز بیچاره کی شد دخیل مخالف

نه او را کسی شد معین نه یاور   پس از قتل سلطان دین شمر بی‌دین   چه گویم چه کرد ان لعین بد اختر

زد آتش خیام حرم را فکنده   زبان اندر از طفلهان در آذر   کشیده ز سرا پرده بیرون ز نانها

فی سنه   که بوده ناموس   پاک پیمبر   نهم ۹

ایضاً در مدح و منقبت مولای متقیان و پیشوای اهل ایمان امیر المؤمنان علیه السلام

بازم آمد عشق یار آهسته از در حلقه بر در   تا ز رویش در گشودم بر گرفتم سنگ در بر   با وجود آشنا خویش را بیگانه کردم

گفتمش گم کرده رهای ای همرهی تو رهبر   گفت ره را گم نکردستم تو خود را (روی)   عهد پیشین یاد کردی خواستی را جبران مضطر

عذرها آوردمش عذری نشد ز من پذیرا   عجز با دل به گردم می‌نگرد او هیچ باور   زاری عجز تضرع خاکساری تواضع

زمن   هر چه افزون تر شد بیشترش قوت قرار   هر که حشم عزم جد و خشم از اهل دو شم   گفت نالی دامنی ... زاهل تو کرد

گفتمش پرعزیزم عشق را بایه جوانی / گفت بسیارم جوانان طی تو جوانی ارزانی ای سر

هرچه کردم عجز و زاری التماس بیقراری / کینه چندین تو هم از این زمان بگذار بگذر

گفت چه بگذرد این سخنها بگذر از این مکر و فنها / تا بکی زین ما و منها کینی جانرا مکدر

گفتمش من بی یقین قابل نیم این تربت را / گفت لیکن در جزء قبول او ندارد شرط دیگر

عرصه بر من تنگ شد رو او را دو جهانی / او بسان شیر غران من چو مور لنگ لاغر

تاخت بر ملک وجودم ساخت ویران هست و بودم / بر فلک افراخت بودم بر دلم افروخت آذر

فارغم کرد از من ما از غم دنیا و عقبی / کرد جانم را مصفا ساخت قلبم را منور

گفتمش ای عشق والله مرحبا اهلا و سهلا / ای تو از هر چیز اعلی تو از هر چیز برتر

گرچه حسنی اهل ناکامی و لیکن شب از تو / عیشها کامی جویا کامها یکسر میسر

آفرین ایها العشق منبع آفت غم راحت دل / از تو آسان هرچه مشکل و ز تو زیبا هرچه منکر

از تو رنگین چهره گل و ز تو شیدا جان بلبل / و ز تو شیرین جزو دل و ز تو دلکش زلف دلبر

قرب ده سال است شبها با توام ای عشق جانان / سعد عرفا و دل ناظر چشم لب خشکیده تر

[illegible]

صد هزاران

صد هزاران عالم آدم سر ز هر فرقش را / تا ز نوا کجا دکر داند اگر باشد مقدر

بر زمان حکمش روان که گر خواهد نشان نماید / خود ز خر را مقدم یا مقدم را مؤخر

خیمه اجلال را چون بر زند قنبر بجای / عرش اعظم را محدب میشود انجا مقعر

آیه تطهیر آمد از پی پیرایه او را / ورنه بود ذات او از اول طاهر و مطهر

ساقی کوثر امیر ترسان مصباح ایمان / شیر شمشیر خدا امیر هوای ضرغام حیدر

مشکل تعبیر سقاهم ربهم یارب ندانم / لیک میدانم علی را صاحب ساقی کوثر

آنکه اندر لیل ظلما و راکع ساجد و بکا / وانکه اندر روز هیجا صف کش صفدر صفدر

آنکه در محراب طاعت خاضع مسکین خاشع / وانکه اندر حرب مرحب شیر شفقش لیث قسور

مرحبا مرحب کشی کز باب تیغ آبدارش / مرحب مرکب بخاک افتاد از جبریل شهپر

یا حسین بشکست حصن دین محکم باب ایمان / آن در سنگین بکنده اگر از حصن خیبر

انجمن بر کنده با قدرتش گر نیستی او / نیست شدی بر در دروازه ملک عدم در

گر عدم نه نهد قدم دیگر کسی در ملک هستی / تا نیاید هرگز از آن در بدر یک نفس کافر

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار / از اعدا آمد بشان اعدا همچون شد مظفر

[illegible]

زین شعر و ترانه ... ز سعادت کس نبرده بودی
فرا صدق ... نیستم ... شد
هر سیم ... کلید ارادات ... بی شد
کس را ای ... غیر ... بسته
نیم ... زانو ... شد ... قیضی
وارهم از تیه ... آستانه ...
لطف احسان جود را عطاهای ...

ایضاً له در مدح و مناقب
ساقی کوثر امیرالمؤمنین حیدر
علیه السلام

ساحلی از بحر جودش گر نبودی کوه جودی — تا قیامت نوح در کشتی ز طوفان بودی ابتر
پور آزر گر که سرگرم از وجود او نبودی — کی شدی بردًا سلامًا او ز نار پور آزر
گر نبودی اقبل لو شفت بر پور عمران — تا ابد میبود ولی لا صبر را ارنیم از در
پور مریم گر نبودی مرده را خود زنده از دم — بود از آن دم کش دمیدی انبیا در جیب داور
بود او با هر نبی در سر و با احمد علنا هر — گر نبودی او نبودی هیچ یک زان پیش پیمبر
از پی رفع خیال لم یلد لم یولد این — کس نبی کفوا له کرده [illegible] برادر
کشتی هستی به دریای عدم نابود گشتی — هستی او گر در این دریا نمی افکنده لنگر
کو به هر تاج و دریت شاه اقلیم ولایت — گر عبودیت شه را شد ملک را بهین مسخر
چون منی تا بیشتران مدح شاه کرده انشا را — کس ضدادم از قرآن مدح را داری شده پیمبر
یا امیرالمؤمنین یا ذالکرم یا شاه جبران — ای که هر دردی تو درمان وی که بهتر از پیمبر
صد هزارم غم بقلب پیکران گردیده مدغم — صد هزار آذر بیک جان بیقرارم گشته مضمر
دارم آذرها بیک جان غمها دل پیکر نهانها — نیست هرگز چاره ز آنها ز آتش با زور نبا زر
روز و روز هرگز نگرداند شقاوت را سعادت — جز تو ای ذاتی که هست اندر عالم زر
بر تعرف

از مهدی ابه

از جمال عیسوی‌اش ابر رحمان گرد آسمان — تا با بروی تو تاج کی کمان گرد آسمان — تا قیامت شد ز خجلت با به یکسوی قرین
مهر رویت خود بتابانی قران گرد آسمان — بر رخ حسن تو را با پیروزان چرخ دیده — حلقه مه را الکلف رقیمان گرد آسمان
تا ز شغل شب گیری لحظه غافل نشود — خوابرانت [illegible] شبان گرد آسمان — چون قمر در عقرب از زلف رخت در هر مهی
از پی آتش تصویری عیان گرد آسمان — بود یکدینار رخش از خود هم درهم از هلال — پیش مهر چهرت ایمه ارمغان گرد آسمان
ز آیت والشمس واللیل رخ گیسوی تست — صبح و شام گرد جهان شک جنان گرد آسمان — بر تو ای از مهر رویت [illegible] اندر کام جز
العجب از زمین چون آسمان گرد آسمان — آرزویم را برآورد مرادم را بداد — کوکبم را سعد و هیشم را لگان گرد آسمان
آسمان با امثله از ناله ما کام خواست — خوش بترا ناکام مارا کامران گرد آسمان — ز شوقم داد آسمان از خوف این تیغ زبان
تا نریم غم ز جبین با انجمان گرد آسمان — غم زمین ز شوره او [illegible] — خود بگوید که فلان یا به جدال گرد آسمان
با خوشان خوش با خوشان را ناخوشی ناسازگار — در خراج رضامندان زمان گرد آسمان — آسمان معمور جهورت [illegible] وارد خویش
جنبه گوی آسمان گرد آسمان گرد آسمان — آسمان نیست تأثیری مؤثر دیگر است — تهمت است این گر کسی بر قلان گرد آسمان
در جهان نبود مؤثر جز خداوند جهان — آسمان ع هم خداوند جهان گرد آسمان — الحمد [illegible] امکان وجود و اجبش
گر نبودی در عدم پایه مکان گرد آسمان — الحمد [illegible] اسم اعظمش باشد ع — هر خداوندیش صبر با امتحان گرد آسمان
رو شمشش را نمود با بر هم خواه نمود — حکم او در هر زمان بر خود روان کرد آسمان — از نهیبش سر برآرد چون ز مغرب آفتاب
اثر مان پایه مکان در لامکان گرد آسمان — [illegible] قدرتش با هر صفت [illegible] — خود چه گوی اندر [illegible] گرد آسمان

از [illegible]

تا شود بر چرخ چتر جلالش آستر	خویش را بر شکل چتر سایبان کرد آسمان	بیضه زرین چو بیضه سیمین آورد از ماه و مهر

تا بزیر قاف قصرش آشیان کرد آسمان	خون خصم از تیغ تیغش تا فرو ریزد چو سیل	تیغ خور در تیغ از بیمش نهان کرد آسمان

تا که همرنگ غلامانش شود با چهره زرد	خویشتن بر آستانش پاسبان کرد آسمان	واله نشر [illegible] اکلیل از سنبله

مشتری از دی [illegible] کهکشان کرد آسمان	شکلی از نعل سمندش تا کند شاید بیان	با هلال و خوشه پروین بیان کرد آسمان

بس طریق بندگی بسپرده تا از مهر و ماه	خویش را در فوج او صاحبقران کرد آسمان	غیر شر و مهر و وفا نکند به دو جور و جفا

ای وفا تهمت [illegible] که آسمان کرد آسمان	آسمان را سوی [illegible] تقصیر و جرم و خطا	چون تو هم از روز اول این بیان کرد آسمان

رعد را میبینی [illegible] او را با زدن	گر بدی کرد از دل فغان کرد آسمان	برق بیند [illegible] از شعله آه چنین

کان شرر را ز سینه سوزان عیان کرد آسمان	آسمان باران همی بارد ولی تا روز حشر	گریه‌ها باشد که از بهر شهان کرد آسمان

ایضاً در مدح و مناقب امیر المؤمنین علیه السلام قصیده

روز عاشورا مگر [illegible] این ماجرا	خاک می‌افشاند خون از دل روان کرد آسمان

جامه زد نیلی ماتم [illegible] المقلتین	زیر بار غم قدی خم چون کمان کرد آسمان

ساقیا بیار آفتاب جامی تا شود ذره پروری	می بده مرا از ره وفا کاکنون تشنه زری آب آذری

آفتاب را در پیاله کن می پیاله را از اشک لاله کن	خود بنام ما این حواله کن زهره را بده و نه مشتری

رطل جام ده می کجام ده می بر و ده بشکام ده	برخوان ده بر کرام ده بر مرام ده تا ببر سری

دختر رزان

دختر رزان شد بجا مرا می برق فروش و لؤلؤ النظام	بهر این غلام باده خاوری بهر ما کرام باده کوثری

یکسبو مزن ده ز قعر دن در عوض بگیر جان و دل ز من	تا دهم بباد این غبار تن بر فلک نهم پای از ثری

جان نثار آن لعل شکری واله‌ای آن زلف عنبری	تا ز آن آب آذری همی مرا ز غم خود زخود بری

با ته آمدم ز بیخودی [illegible] خود بکنیش [illegible]	می بیار ای بانوای چنگ تا مگر شوم خود زخود بری

در هوای می عمر گشت طی ساقیا بیا شط دجله می	تا که از کفم خود به بحر می تا در افکنم خرمن دری

یکغم بر غم بود در جهان صد غم غیر شد از او روان	هر غمی از آن آمد آجری هر غمی از آن گشت حیدری

جان نثار الساقی ازل واله این ای ساقی ابد	تا ابد ز تو جرعه‌ای ز شه می ولی ... ری مقرری

با توام بجان نیست عزتی فخ المثل اگر مست باده می	تا ببال کنه باده نشتری بر جگر کنه آب خنجری

یا علی مکن درد دلم بتقدیر ده بجان من قوت دیگر	زانکه در ولا نیست معتبر قربتی تن یا که لاغری

ای صدوث تو [illegible] قدم ابو جود تو [illegible]	ای ممکنات زیمن کرم داد داد حق حکم داوری

یا علی مدد از تو میرسد تا ابد همی [illegible]	گر ازل مرا نیست تا ابد جز تو حافظی جز تو ناصری

خود تو گفته‌ای [illegible] منم و رنه من تو را خود نه دیده‌ام	من نه از ره خبر نه دیده‌ام عاشقم تو را چون تو دلبری

من خدا را خود ندیده‌ام بر خدایت برگزیده‌ام	یا قبول کن آنچه دیده‌ام یا مرا بده چشم دیگری

گر تو ممکن نمی ... تو چیزی کشناسمت ... / کس نه اندیشد به ... هر چه خواهد ... تو بری

مشتبه شوی که تو با خدا حق ... این سخن چرا / حق نمی شود شبیه با چون خدا را خود تو مظهری

ای مصطفی را رمز بیان لسان ... تو ... / ای کجا ... به کمان ... جمله منظری

ای مخاطب حق ... خطبهای حق ... / از مقام خود کنی ... تا ... عرش منبری

قدر جاه تو ... هر چه ... / هم فلک ... کرده ... هم ملک ... کرده ... گری

ای ز نور تو ... از طفیل تو عالم ... / جز تو سوی حق ... هم تو ناظری هم منظری

هم تو ظاهری هم تو ناظری هم تو ... هم آوری / هم تو باطنی هم تو ظاهری هم تو ... هم تو آخری

هم تو کعبه هم تو قبله هم تو ... هم تو ... / هم تو ... هم تو ... هم تو ... هم تو مشتری

هم تو قادری هم تو قاهری هم تو راحمی هم تو غافری / هم تو فضلی هم تو ... هم تو ... هم تو مصدری

هم با ... جمله رهبری / هم خدا را عین مظهری هم رسول را یار و یاوری

در شجاعت ... / مرحبا از آن قتل مرحبی ... فتح خیبری

عمر ... همه ... با تو یا علی / ... بر کرد معجزی

... ... قهار / ... ... با زدم ... غازی

... ...

... دارم آرزو باشدم رجا / گر ز وفا با ... لیک ... عزی

شد ... شفاعت ... / ... چون تو ... چون تو ... مجری

دختران ... کیف ... دستگیر / کشته سوی تو ... کهنه ... مجری

... به جز ... / با گریه ... کهنه ... دری

ز نور ... هر چه سیم زر / خود کجا ... کام خشکی ... باری

قصاید ... مولای متقیان امیر مؤمنان علیه السلام ۱۳

چه شود ز روی وفا اگر نظری ... / که ... نظر ... / ... عشق ... ز روی ...

... اگر ... تو ... / ... که ... / ... همه ... تو دوا کنی

... غنچه ... / ... این چنین ... / ... من ... جناب ...

چه زبان کنی چه ... که ... / ز ... / چه شود ... نظری ... کنی

تو چرا ... کنی / از ... همه ذره ذره ... / ز غم ... کنی

که ز لطف ... / ز ... همه ... جهان ... / که تو ... تو ... کنی

ز ... تو ... همه برتری / تو ... کنی / ز ... کنی ...

... از وجود تو محترم / ز ... تو ...

تو چه جلادی که بی‌جهت بی‌جرم و بی‌تقصیری   که هم آلی هم آخری همه جا تو کار خدا کنی   نه حدوث چو بر عدم که قدم از قدم العدم زنی

ز عدم تو نقش تو قلم زنی بنای هر چه بر سر کنی   من اگر خدا نه شمارم تحیرم که چه خواست   که اگر خدا به دلت تو بری شری ابا کنی

تو قسیم کافری تو قسیم جنت و آذری   که سعید تو جز او دعی شفیعه روز جزا کنی   شب روز را تو مقدر شا تو مدبری آن توئی

که ستاره کنی صبح و جبلجرا تو ساکنی   که به روز دعای تا خطاها همه غرق او بود را دعا   که مباد دست زمانی او ز عطای خود جدا کنی

ایضاً

دو جهان شود همه گر بعد ز فغان ناله چو در عزا   ز عزای تو به نوحه چه شد ز غم حسین تو گر آورید

که ز نو بر حد به نیزه بر رب بی تو تو ذکر کنی   ز فرش ناله تو عرش فرش تمام کن   ۱۳

در مدح مناقب امیر مومنان ع در سنه ۱۲۹۸ در نجف اشرف در ایام طاعون و با فرموده‌اند

المنة لله که بکوی تو مقیم   هر دم ز هوای زلف تو نسیم   ای خاک درت جنة فردوس نعیم

در بارگهت چون سگ اصحاب رقیم   صد شکر که از افراز شدم سگ نگهبان   ای کعبه خدا گشته ز روی تو پدیدار

کردم که به دل کعبه دل ادب اقرار   بستم صنما از سر زلفین تو زنار   خوانند همه صنعت لکن بر در تو هم شب تار

دست خدا کسی که شکستی همه اصنام   ای سر نهان سر نهان از تو نهان   عالم همه اندر صفت ذات تو حیران

در شک که اندر چه دانا و چه نادان   از چهره برافکن دمی این پرده امکان   تا رفع کنی شک گمان از همه اوهام

ای آنکه قضا بنده به حکمت از ازل شد   وی آنکه قدر امر تورا قبر شمل شد   تقدیر قدر از حق حق تو بر خیر عمل شد

نی بلکه عمل عمر همه صرف امل شد   تا کام هم خواهم دمی ای دوست کام

هر کس

هر کس که ز نیستان غم عشق تو خورد می   مستانه زند خیمه برین گنبد ازرقی   فیض تو فیضیست که لا یلحقه شی

بر دوست مرا خضر ره چشمه آن بی   گفت برو و او به صفت باز کلام   ای آنکه صفت تو قرآن بقدم آمد

از جود تو عالم به وجود از عدم آمد   بطحا ز طفیل حرمت تا حرم آمد   هر خار خسی در حرمت محترم آمد

ما خار خس این حرم دل تو آرام   ای دست خدا کار بجا کشته بس سنگ   طاعون تو گبیان تو گردیده قوی چنگ

ایجاد شده در شهر نجف تنگ   غارت ما در بر اغیار بود ننگ   حامی تو نجفی بنشسته در پهلو اغنام

ترسم که عدوان بمن ابن تو بخندند   کای آنکه امیران ز تو بر ورک امیرند   گرد لب تو دل که شود ناله گزند

دانی که عدوان سخن حق بنپذیرند   از نام که گشتیم چرا ناحیه به نام   ز آن طعن بطاعون که ز ما بگریزد

در کشور اعدا رود و انجا بستیزد   با ما نستیزد که ز ما مهر تو خیزد   راضی ز ولای تو اگر برگ بریزد

ترسم نشود نیجه غارت که بود خام   ما را نبود واسطه غیر حسینت   ز آن کشته عظمی است که جاه حسینت

حق نبی آل غرض جفا بحسینت   آن کشته شمشیر جفا نور عینت   کاین نایبه را رفع کنی با همه اقدام

زین واسطه ما را نبود بر به بهتر   در نزد تو ای شیر خدا این سر عطشان   تا تیغ حسینی چه با نجا چه بمحشر

این واسطه گرنیست قبول در داور   ای خاک بفرق من ای وای بر ایام   انگشت اگر چاره که این غم نه بسایه

مشکل کسی این عقده مشکل بگشاید   ما به ز به آن تحیر به ی بی‌نهایه   او کی به احسان بجهان بغزاید

زار روی که وحشی بحر خسان شد و رام ای جان جهان جان جهان پادشهت جان و دل ما بسته زنجیر ولایت

شد به روفائی بره مهر و فایت با جرم گنه آمده بر درب سرایت گر لطف کشی پرده و در ابر گناهم

هر چند که ما صاحب جرمیم و خیانت اما کرم و جود ترا نیست نهایت از ما بدی و از تو همه لطف و عنایت

در ایضاح حدیث در نور هزار باز و صد گونه عنایت بالبیت بکار به اکرام با تمام **الکسا** ۱۴

چونکه در این سنه در نجف اشرف ناخوشی طاعون فتنه‌ی بود که جمع کثیری از مردم تلف شدند و بعضی فرار نمودند
و الناف مثل کرده‌ی تمام تجربه رفته لهذا ناظم این قصیده شریفه نذر کرد که اگر از این ناخوشی خود و متعلقانش
محفوظ مانند این حدیث شریف را برشته نظم بیرون آورد با اینکه صرافه برحمن رحیم و لطف عمیمش در باره ایشان ترحم فرموده
از این ناخوشی محفوظ مانند پس جناب ناظم بعهد خود وفا نموده و این حدیث را بنظم آورند و هو هذا

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین خرا طبع اگر نارسا یا رسا نباشد گزیر از حدیث کسا

گذشتی هزار از حقیقت چنین بسی در رشته زرای زرین ز روح القدس جبرئیل اول مدد

که جانم را شده بادیه از وی رسد پس آنگه کنم عشق را پیش رو نهم عقل را در بر او گرو

که گر عشق بنمود دلیل رهم نشاید که پای لنگین ره نهم کنم رشته نظم را تا بدر

براو بر کشم لؤلؤ آبدار وفات وحی قصه آغاز کن با آل عبا خویش دمساز کن

وفاتی

وفائی و وفاداری از پیغمبر ز آل عبا فیض دیگر بگیر حدیثی است از حضرت فاطمه که بادا همه رویش با بهه *

بگفتا که روزی از روزها پدر شد هم از در اندر سرا بفرمود کی دخت دلبند من مرا ضعف و سستی است اندر بدن

بگفتم پدر ضعف و سستی ترا مباد او مباد از پناهت خدا بفرمود کی دختر باوفا بیاور مرا آن یمانی کسا

یمانی کسا را بیاوردم آن ببرشان عزیزان الصبیان که سری نهان در پس پرده هست که با پرده زین پرده آید به

خدا خواه از پرده نوعیان خدا خود بر این زمان بخود خواه او عشق نازی کند ملک با ملک سرفرازی کند

نظر کردش چون پدر نیستش رخی چون درخشنده مه دیدمش چنان روشن از نور رخشنده بود که مهر درخشنده اش بنده بود

برای شش گفته شد ماه بدر دگر نه بود به جهت قدر جا می بود یشب او سوی کمال

بود اندم از عکس روی بلال پس آنکه حسنم ز ره رسید سلامی بداد جوابش شنید

رسید بوی مرا بر مشام که آن بو بود بوی خیر الانام بگفتم که ای میوه جان من

نکو برده بوی جانان من بود جد پاک تو بزرگ تن بخواب خوش آلوده تا شد لب

پس آنگه حسن همچو روح روان روان شد بر سرور انس و جان بگفتا زمن بر تو ای جد سلام

بود تا کنم در برت من مقام بگفتش بر اوقات رسول مجید بیا ای مرا مایه هر امنیه

شه انقیا کاندر آمد ز در حسینم روان همچو قرص قمر چنان گفت بعد از درود و سلام

که آید مرا بوی جد بر مشام مگر جد پاکم رسول خدا زند اندرین جا کزیده است جا

بگفتم تورا قد رسول امین
بتجدید مکرم سلامی بداد
بود تا که آیم به پیش تو باز
چو جان اندرا مرو از بدن
تو خود مایه افتخار منی
لقا ر تو کس را نباشد سبق
نبی با حسین هر دو اندر سخن
بگفتا که بوی رسد بر مشام
مگر این شمیم در اینجا ستی
بنزدیک با او فرستاد تو را
ببین صد هزار دیده عالی ضیا
تجلی نمودن در آن در حجاب
بگفتا سلام ای رسول امین

بنزدیک با حسن هر دو بهین
بگفت آنکه او تو را برگزید
ز قربت شدم تا ابد سرفراز
بپای مرا مایه افتخار
بهر دو سرا عقبی نسبی
بیاد آنشه که تو زهرا
که تا که در آمد زره بوالحسن
که آن بو بود بوی ابن عم
که خاک سراپا عطر پر آمدی
ببوی کسا انشه الفتی
تجلی نمودن نه در حجاب
چو روی خود اندر حجاب
زمین یعنی از ملک یوم الدین

پس آنگه ببوی کسا رفت شاد
ز لولو تو آنگاه در عالم پدید
بگفتش تو منی تو بی تو با من
بتو تا قیامت بری لیت الله
تو آن مظهر مظهر عشق حق
چرا تا نباشد تورا جز خدا
بدو گفت پیمبر بداد او سلام
ز دل تا بر او برآورد غم
بگفتم بارگاه دلبند تو
نظر کرد دیده او چشم ضیا
بچشم خدا دید نور ازل
خدا را حقیقت در آیات دید
سلام تحیات پیمبر ز ما

زمین برزمین یعنی ز حق همه
چو با عقل کل عشق کل شد قرین
سخن از رمز با ما می سرود
در معراج بودم زهال آفرین
یکی در زمین خانه فاطمه
و ما شب کجا بر سه پا روز
که تو تیسیر من حقیقت ای بروی تو
ببوی کسا شا خوش نشنه رفت
گرفت از آن پس زرکش داد باب
زبان وی حق چون عدد شد تمام
کسی از روی آنکه در آن بود
خدا خود منزه بود از عدد
نهان بود در زیر آن اطلسیان
پس آنگه ندانم الصورت

همه جواب سلامش بداد
منور آفرین عقل عشق آفرین
که ای آنکه بر تو تویی تاج من
یکی در سما دیگری در زمین
یکی در شب دیگری روز بود
که شب تیره و روز ازو فرزور
نظر کرد سوی کسا فاطمه
بروی شوی با جعفر رسید از شب
بنزدیک رفت چون فاطمه
خدا را خدا انشه انعام
خدا این نه دیده بنزدیک
ولی این عدد و احد
خدا گر منزه بود ز جا
الصورت بود صورت جلا

پا از آن آغوش جان برگشاد
پس العقل کل مایه هر وجود
تو مقصود من از معراج من
یکی در سما با هم صحبه و انهم
که آن روز شب هر دو فرزند بود
مرا ما رای آیت بری تو است
بنزدیک دیده یاران همه
بگفتا سلام رسیدش جواب
فدا و ازند اران کیان همه
عدد ز روی حسن جانان بود
کسی را نخواهد ببینی خدا
خدا را اگر بود جا و مکان
همی گفتمی شد برزخ ای
ندانم من ای یار بحث کسا

بیا ز منه در را بود ... سی
بیا ز منه دار ای من نبی
که ای کسا آن کسان ... زمین
... صفات ... ز این زمین
... زمین ... خلق آسمان
نه خلق زمین نه خلق زمان
نه کوه نه صحرا نه بر نه بحر
نه خلق سپهر نه بینش مهر
نه عرش نه کرسی نه لوح و قلم
نه اینجا و هستی نه صحرا
که در این ... ای ... بحث
که ... مطلب عجیب سنن
[illegible]

پس آنگه امین خدا جبرئیل بگفتا الهی که در کار جلیل کیانند آیا بزیر کسا
که بر ما نوا بخشد زیر کسا جواب آمد از مصدر عز و شان بجبرئیل کای جبرئیل امین
که زهراست با باب و شوی او ابا هر دو فرزند دلجوی او گر اینها نبودند پیدا
نه شمس بود و مه نه سپهر چهار نمی بود بود نه افلاک گردا نه بود و نه تو خلیل جلوه گر را
بخاطر خلیلش هوای آرزو چه جبرئیل و وقف شد شش سحر که یارب چه باشد گر اینم بود
تو دانا به از قرب اهل کسا دمی اذنم از فضل و جود و کرم که و دستی جبریل کسا بزنم
با عزاز و اجلال این پنجتن که سازی مرا سادس انجمن بفرمود ایزد بر او بشارت
و با خود ورود ایشان بادبان گر از بان نشستند نالی ترا نباشد ترا راه سوی کسا
تو از ما شنانی بهمراه بر که تا سوی ایشان شوی راهبر پیکو به رای ندیم برار
نشانی بر آیات تطهیر را تو آیات تطهیر بهر ایشان یکی بر به بر چون رسیدی بخوان
بپاکان نشانی ز پاکی بیر ملکان زرنگی سحق نر تر پس از ما بیان بر رسول انام
هزاران درود و هزاران سلام که تا سوخته از کلام و از کتاب ازین آیه بر دوام شتاب
زحق نه تو هر چیزی بند تو ما را عزیز لیکن شد از جهنه برسیده آسانی نماید لعبد از سلام

بنام خدا این کلام * سخن آیدا از زمان رنگ سود ز تو نی و در نسیمی زبورش نمود
گرفت اذن شه در کسا جبرئیل یکی که نشنیدن چو عنبید و سلسبیل خدا آنکه صحبت در امکان
نمیان وی در زیر آن طیلسان بیالید بر خود ز شوق و شعف چو از قرب حق یافت عز و شرف
پس آنگه خداوند این نه قباب تحیت و ابلاغ این خطاب به پیغمبر از پادشاه رسل
که این انجمن را چه باشد نزل بنزد خدا قدر این انجمن چه قدر است ای پادشاه زمن
پس آنگه گفت از رسول مجید نجی کسی کو مرا آفرید که کرده حقش مرا از ازل
بداد اصطفا ماه به ذوالجلال مرا داد بر ما سوای سروری بیغمبر نبی داد پیغمبری
بهر محفلی باشد این گفتگو شود رحمت حق در آنجا فرو ستغفار گویان ملائک ...
بهر بزمی که دارند این جمهه زبان خدا پس سرود این سخن که خود رستگارند یاران من
رسول خدا بار دیگر بگفت در این سخن بار دیگر بسیفت بهر جا شود ذکر این ماجرا
زحق رحمت بهر صاحب انجلا روا بهر بزمی گر این بزم یاد آورند دل پر ز اندوه و شاد آورند
بهر بزم گر این بزم آید سخن نماند مرا در نماند حزن دیگر باره گفت از زبان خدا
که ما رستگاریم یاران ما بهر دم سرا مژده از حق رسید که هستم ما رستگار و سعید

حدیثی بیاد آمدم سوزناک   ز کرب بلا و از آن جان پاک   بیاد آمدم قصهٔ جانگزا

رسول خدا بین فاطمی لین ک   چه در کرب بلا شد بر او کار تنگ   ز بیداد آن قوم بی نام و ننگ

بس آن حجت از بهر قوم عنود   با تمام حجت زبان برگشود   که من خود یکی هستم از [illegible]

که اسمش ستوده به پاکی خدا   که من یک تن استم از آن پنجتن   که حق کهف بسته به تحریرشان

نی از آن کسانم که فرزند حق   که بر اهل بیت ز همت کسر سبق   من استم از آن حجت بی بدیل

که سا روی بر آن خیمهٔ جبرئیل   منم آنکه پیغمبر پاک زاد   حرار بر ایوانش خود می نهاد

همی گفتی آن خسرو خافقین   حسینم از علت منم در جهین   گر از زین بیاشنه شتار قبول

نه بر سینه را صحاب خاتم رسول   شنیدند و دیدند لب تشنه   بر روی صد ار تیغ کین آخته

کشیدند بر روی حق تیغ کین   بکشتند دین امام مبین   بکشتند تکبیر و تهلیل را

مخاطب به آیات تطهیر را   نمودند لب تشنه او را شهید   که ما تم محکوم حکم یزید

و قتالین ماجرا خون گری   ز لب شاه لب تشنه چون گری   قصیدهٔ چهاردهم ۱۴

در مدیح و منقبت عصمت کبری شافعهٔ روز جزا فاطمه زهرا علیها السلام

دختر طبعم

دختر طبعم از سخن رشتهٔ گوهر آورد   هر طرف از مدحت دخت پیمبر آورد   دختر از این قبیل اگر بت عاره تا ابد

مادر روزگار اگر کاش که دختر آورد   آورد از کجا و کی مادر دهر این چنین   فاطمه که مطهرش قسمت داور آورد

چونکه خدا اش برگزید از همه زنان سرورد   جاریه کنیز او از ره او هاجر آورد   حق چو نبیه مهر او در همه عقد اثر انا

لاجرم واجب آمدش خلعت حیدر آورد   چونکه ز بهر تمش خلعت فخر کنند بایدی   بو البشر از تاج سلمان اباذر آورد

پایه قدر جاهش از خوان کسی سان   حامل عرش عرش را پایه منبر آورد   ذوق و فای از نوازش بود صد احسان

گر زنا خلق را معدن شکر آورد   هر طلوع انجم انتک عزاش بایدی   اختر طبع من ز نو مطلع دیگر آورد *

آه از آن دمی که او روی بمحشر آورد   حاشیه نور دیده خویش ز خون تر آورد   لرزه بعرش کبریا رعشه بجسم انبیا *

او شه از زمان که او بر کف خود سر آورد   ناله و حسین از او سر زند انجیان گران   کرش تمام اهل محشر ز فغان کر آورد

مادر اگرش ز پا مویه کنان لبان   ناله ز یک بن در صف محشر آورد   روز جزا شود ز سر شور قیامت دیگر

چون ز نجف سر بریده سرو قامت اکبر آورد   رشتهٔ جان انس چون تکبلا اثر مان کان   کاکل غرقه خون وان جبههٔ معنبر آورد

شانه عرض جزا او قدش کعبه لوا   پیه ق وار کن چه عباس و لا دور آورد   نا به اگر شفاعت این روز نجوبنهای او

کیست که ایمنی در آن ورطه زآذر آورد   هست وفایش ایمنه بروز رستخیز   از اثر شفاعتش چهره منور آورد

در مدح و منقبت دردانهٔ رسول الله امام حسن المجتبی علیه السلام

نه هر کس شد مسلمان می‌توان گفتش که سلمان شد
بسی خون جگر باید که تا لعل بدخشان شد
اگر صد رستم و دستان به دستان دست بندی
که عمری بنده‌ای باید به فرمود اله که لقمان شد
مراد از عقده حور و قصور اغوا مکن واعظ
که هر چیز از عدم با قدرتش مخفی ز ارکان شد
وجودش واجب ممکن نما در عالم خلقت
نه ممکن هست نی واجب که هم این است هم آن شد
بقدرت ذات او معجز نما چون احمد مرسل
هوالیش نوح اگر کرد است تا این زمان طوفان شد
چه با صورت حسنا از آن آیه کشف یس شد
همین نور حسین بودش که اندر طور تابان شد
شنو گر ز دستینی که انکار از تسبیح زن دانشد

گر اول باید شد سلمان شد و آنگه مسلمان شد
جمال یوسف اگر داری به حسن خود مشو غره
بکن گر حیله و دستان نشاید پور دستان شد
سرت سودای دنیا و خود و فکر و دستاری
بهشت با قصور و حور و کی ام قرب جانان شد
نه جنبش بی جنبش جنبش نه بعضش برتر از بران
ولی در صورت واجب در این عالم نمایان شد
بعون او علی چون خیبر بهیبت کو بهر
بقدرت معجزش شکل گشت چون اژدر ثعبان شد
چه نارش حرف زن بمرد نور آذر از آذر
فراز طور سینایش زبان عمری ثناخوان شد
بوصف ذات پاکش ما بنظم از نو مطلع گر
بجای آسمانش حضرت جبریل دربان شد

نه هر سنگ از بدخشان است لعلش نیز ارزان شد
صفات یوسفی باید ترا تا ماه کنعان شد
نمی شاید حکیمش خواند گر کس افلاطون ز حکمت
گر اول فکر سر باید اگر فکر سامان شد
ولی آن فر المنی لیمی حسن اکثر
که جنبش هم جنبش گشت بعضش عین
که نیرانش جحیمی کهی بسیه اندر
و آن حضرت آدم را در دین ایمان شد
ستایش کرد آدم تا که آدم شد
نه بس ابراهیم شد از آذر بر او آذر گلستان شد
همین صورت حسین بودش که کردید آدم
ز شرق طبع همچون اختر تابنده رخشان شد
وجودش در ... از عدم تا شد نبی اقدم

حمد وصفش در حقیقت با قدم گر گشت میسان شد
چنین شاهی که مخلوقت شده جهان بهر او گریان شد
که هر جور و جفای شد بر او ز انصار یاران شد
گو بیعت که از شبیر خوردن ضعف بر او شد
که در بیت آن جگر خون دل از زهر بدار ماتم شد
در سبط مصطفی داد مه جان از آب یا آبی
حق لعبدالر شهادت نعش با کشش تیر باران شد

زهی سودای باطل که توانم مدح آن شاهی
بیان کامل چه بر او غافل قربان شد
ز ناچاری به بیعت داد دست او با لشکر
چه او با ز او به سفیان قرین پیمان شد
مگر شد آب که از آتش لبی سوزنده بر او شد
زبی آبی حسین از حق آب با جان شد
حسین را کز عطا اگر شد از دست خسان کشته
وفائی گر ز غمهایش بگوید تا صف محشر
بیان کی میتواند زان یکی از صد هزاران شد

که بر جسمش جفا را داد بهر میع فرمان شد
مگر انصار یاری و ... المظلوم یا باد
بجوی ... ان ... ز آن عطا کار ز آن عطشان شد
چرا باید چراغ نام دل از دیده بر
همان آبی کز آن مرغ دلش در سینه بریان شد
حسین بیش از شهادت گر کشان تیر شد
حسن هم مانندش با مال از زهر ستوران شد

در مدح و منقبت خامس آل عبا حضرت سید الشهداء علیه الآلاف التحیة والثناء

بهاران کند جا هر کسی در طرف صحرائی
ویا گر کوچه قمری زند یا سر بالائی
فغان زاری بلبل بیان قمری بر گلی
چرا تخمی نپاشی در این مزرع بد انائی

نی از بلبل کمتر در افکن شور و غوغائی
بکن زاین شور غوغا را و ده وجهه بر پائی
که دارد با وجود غلغل ز وصل گل تمنائی
همه در انتظار باران سر و به در چمن ...

کبوتر وار هم ... بر آر از سینه ...
و گر نه چون خزان عمر شد از عهده بر نائی
همه عمرت ... فرصت ... وصل ...
تو تا کی از سحاب دیده ...

تعلقها

تعلقهای تن از قرب جانان کرده محرومت — تو خود را چون کنی در غل شکایت از کی نمائی — رها کن این تن خاکی که اصل تست افلاکی

توئی مصداق کرمنا که پر یابی بیابی — تو را رتق ان الهی برسه از خود بخود بردم — برای روشنائی در شب از پرده بیرون آئی

در این دار از زدار خودپرستی وارهی ابدال — تو چون عیسی زکر ون نگذری عرش نمائی — تو تا کی از فنا و هستی ترسان لرزانی

ترس ابدال ببین الحی نه کیش ترسائی — فنا عین بقا و هستی هستی بود با ته — ولی این سوء فهمیه تو تا مغرور دنیائی

تو را تجربه میباید که توحید ترول زاید — بگلی از هوا بگذر که نوشی جام صهبائی — چه صهبا می چه صهبائی چه توحید چه تجریدی

تو نشنیدی مگر نائی که بشکو به میبنائی — می صاف محبت نوش باد آن بیکس نزد — که در میخانه توحید محمور زنده شیدائی

همه از باده حب حسینی تا ابد سرخوش — براه حق گذشته از سر هستی بیکجائی — ز مصطفا و خصم روز ردم این باده گلگون

چنان جوشیده کز جوشش همه گشته دریائی — همه فانی و باقی جوی کل ببخش کل — همه چون سرو سبز زنده همه چون لاله حمرائی

پا عشق حسین برد انچه کز زنده الوقاشان — تو لذی حسین ز نخچه محض آمده بوالتهی — نی از عشق تو لذی بی بروی بدیم

که جز عشق تو لذی حسین نبود تولائی — همه همچون یکسر زهر نوشیده ازان ساقی — که بهر یک برود در ترقبه خویش مودائی

محمد عقل کل ختم رسل چون عرش بیتاشه — ز شور باده حب حسینی گشت ابرائی — نبی دانست قدر این ز ران که با یستی

که بر کلامش این سیر امکنه از شه تنهائی — مگر نشنیدی از پایمی نجار بیمغز — که بر سر روش کشیدی چو طفل کودکان بیمائی

[illegible]

بقفا حیرتیل ای شاه این تخت بیشم نه — ز دوش خود به دوشم نه جوابش گفت لاهوتی — کهی بر دوش لولوئی بمعکام سجود حق

کهی بر سینه از بهر نزول وحی بالاهی — حسین عشق حسین بیت حسین دین حسین ایمانت — حسین مصداق هر حسب چه دنیای چه عقبای

الاطعم الطاق شربت الکون چه جور نه — که خطاب شد ز شرق طبع هر شوری چه شوری — توئی اکسیر در ازل ای خسرو خوبان

توئی احمد را اسماعیل منشای منائی — چکویم هم بکریم توئی آدم توئی خاتم — توئی نوح خلیل الله تو موسای تو عیسائی

نشد اکبر بریحی کدشه بر چاکران تو — بقرآن قصه یحیی مثل بشه تو یحیائی — تو هم مطلوب طالب هم تو هم مجذوب جاذب

توئی سلمی توئی سلمی توئی و امقی تو عذرائی — تجلی در ازل بوده است حسن بیبرا لیلا — تو مستی و جلوه آن حسن اصل آن تجلائی

نباشد در دو عالم غیر خاک آستان تو — برای انبیا و اولیا ماوا و ملجائی — چنان کت سینه مهبط الهام خویم زانکه مزیم

حسین اللهیم بخوانند یا محبوب سرودائی — زهی خون خدا آری که هم سری و هم نازی — بلی حضرت بابی که در هر چیز یکتائی

لعمرک مصطفی را آمد از هر چیز بالاتر — تو جان مصطفی را بلکه از جان نیز بالائی — شفیعان صف محشر شفاعت خواه هر مضطر

ولادار زنها ایه شفاعت از تو ملجائی — پیمبر صبه یا کیت رحمه للعالمین آمد — ولیکن مظهر رحمت تو در دنیا و عقبائی

بود خاک در تر بهتر ز آب زندگی صد بار — بود آب فرات مرمرا خوشتر ز هر مائی — ز درد و صل قطرین نیز هر سم فرسود رات

که جز تو نیست کس فریاد رس بر درد بر دائی — اگر اشک عزای تو نمیبودی نمیبودی — بسوی جنت المادا کسی را جاده ماوائی

توئی اکنون هر کسای دریای عنبر میشت — چنان کت بتوان گفتن که اصل اصل دریائی — وفائی ای شه خوبان بعشقت مسیار جان

چه باشد گر ز احسان نظر بر روی لعل ربائی | مرا عجب نبود گر باشد چه در دنیا چه در عقبی | برای گر چیز دیگر بسر فرازی اهل عطائی

شهها اعظم من تا کی نیست بلطفی او رحیمی | وگرنه کار ما خوار کشیده آخر برسوائی | جهان چون چشم موزون شکسته بر عطا دانی

تو میدانی تو بینائی که ز این رشته بگشائی | تجلی لشکر بیتاب که از این تشنگی ما را | رهائی ده به ابر از ابر رحمت حکم سقائی

خبر از این پس مرده بیدل جان بیجان داریم | بیان کردن همی حاجت چون تو دانای هر شیئی | تو هم لطف حمد پاکی دی مکرم ار از کف داری

خرام از پرده بیرون آ عزیز از بهر تماشائی | بطور راستی کوییم که تا باید برون آئی | دیده بر حال ما بیچارگان یکسر بخشائی

مرا بیگانه باید در ارض غربی پیشه | پسند طبع غرا زود باید لطف فرمائی | بود هر بیت را بیتی عوض در آخرت دائم

و یک بیت را ۹ بیت | عوض ۹ بیت دنیائی

در مدح و مناقب امام السابع و باب الحوائج موسی ابن جعفر علیه السلام

عاشق آن باشد که چون پروانه‌ای یکجا کند | هر دو عالم را بسر یکسری او سودا کند | از برای روی شمع بر رو پروانه‌سان پروا کند

تا ز سر در راه جانان تا ز جان پروا کند | در خم چوگان حکم دوست گردد همچو گوی | خود میسند در میان تا فرق سر از پا کند

عاشق آن باشد که چون در بزم جانان بار یافت | باده از ساغر سرخ وی دیده دل بینا کند | چون حدیث لعل جانان بشنود از تار تار

در محبت تار کار رشته صهبا کند | الغیاث از خود خود و از حرقت دوری | دوست را چون خویش خوش بر دل تنها کند

عاشق آن باشد که عشقش طعنه بر وامق زند | در غم عذرا طلعه ارش نازر عذرا کند | آن بت باده بیش از گوشه صد جا کند

خود بی‌بهنه

خود می‌شنید هیچ تا روی در بالا کند | از بلند مهر گر بر چیز دیگر دست طلب | جذب جانان خاره را از کل خاره را دریا کند

گیتی عاشق آنکه در زنده ان مهر و نان معنی شال | شکر تنهائی برای خالق یکتا کند | شد پسند خاطرش یکتای زندان آن زمان

تا ورا خود را به پیش ایزد تنها کند | نیست در توحید استغنا بیزار از ذات حق | جان فدای آتشی کو کار رشتی کند

گر قدر گردد مقدر نیست بی‌فرمان او | در قضا باشد مقدر حکم او امضا کند | یک اشاره گر کند عالم شود یکسر عدم

عالمی را گاه باز از نو پیدا کند | بر جهان چون سر او داغ همی بنهد | بو البشر را آدم او از علم الاسما کند

زان آتش نوح ابراهیم را تحفه کاشت | گر ز غیر او آتش را گلشن کند | حضرت موسی بن جعفر کاظم حازم که او

ناظم دین است و نیز اعظم او انشا کند | یارب از موسی چو موسای است گرچه گه | رحمتها و رحمت موسی و دل سینا کند

مینه‌خانه سینه سینا عمران زاده‌ایست | از ظهور رخ تجلی خرم مفتیا کند | که عصا را بر کف موسی نهاد به اژدها

گاه از همه ستیش موسی ید بیضا کند | یکدمی شد همه‌اش تا بافت اینهم از دمش | ورنه عیسی کی تواند مرده را احیا کند

چونکه ردیف حضرت بادی آمد گر نظر تنها | سعت سال او تر ما پیدا ترند آن جا کند | زان سبب باب الحوائج شد لقب اورا که او

هر مراد و مطلبی حاصل کمال تر کی کند | هر که شد او در چون ایمن از آن بی خبر | خاک قهر بی‌سر در موقف فردا کند

مطلعی گردید طالع نا بهم از فیض خیال | جبرئیل خانه را بر کوه تا نامش کند | ای جواهر سپهر در تو سلیمان او کند

کنج زندان سبع فسحان الذی اسری کنه — قامت موزون اولو سروی باغ ما تستقم — تا ابد شونما در سایه‌ش طوبی کنه

هر کجا اولور امکان نجات شک الله کان — خود وجود اقدسیش نعذار بو بطحی کنه — هر کسین این لوساجه روی اجنب که هر کسی برو ریت

بار بو بر نی عمران فخر بر عیسی کنه — سینه قران لقب تسین نسب طه حسب — اکنه طاهر زاد هم ابسر ره مادحی کنه

اهل انه خود الحق از نعمه و للتبیل هو — کشف خم هایم ابرو قصه ازدره کنه — قطب این کعبه دین قبله اهل یقین

طوف بر کرد حریمش مسجد الاقصی کنه — چون در اول دایم شوره سطوری ات در این سلسله — بایداو اهم لعنداز شیوه آبا کنه

خوارت یا مظلوم شد زانسبت مسموم شد — ورنه عبده کی توانه حکم بر مولا کنه — ظلم ها بنیاد که شد فرعون از انهم منفعل

شد یا این موسی که فرعون گریه بر موسی کنه — هست بر عالم مسلم هر که تنک عالم است — خاک عالم بر سر دنیا و ما فیها کنه

نور ظلم ظلمت بیرون ظلم این که او — خوار ات عارش الحرام دوده زهرا کنه — دود ظلم انگیخت آما کشت روش تر چراغ

از جعفرا هر بری کی میزان اطفا کنه — کرده مدح ثنا آما دعای که توان — کش ثنای سبح اسم ربک الاعلی کنه

با یه ایزد و صف خود راکه خود کنه از ابر ها — کی نه باید قصه از اله الا الله کنه — اکنه مشوای کو شفمای توسیه هم پس القرار

در مدح قبله هفتم اکنه ماه ودر ستاره زار و امام هشتم حضرت جنة المأوای کنه علی بن موسی الرضا ۳۲

ای خاک طوس چشم مرا طوطیا توئی — مایم درد منه سراسر دوا توئی — داری دم مسیح توای خاک مشکبر

باکهت بهشت که دار الشفا توئی — ای خاک طوس چون تو مقام رضا شدی — برتر بهزار پایه عرش علا توئی

ای خاک طوس در دو دلم توی علاج — پرورده طبیب [illegible] دوا توئی — ای ارض طوس خاک تو گوگرد احمر است

قلب وجود ما مس و کیمیا توئی — ای خاک طوس نسبه ارض الیس کوثرش — مهدامان حجت شاه ورضا توئی

شاه شهی که جنس ملایک مدارش — دایم برنده سجده که مسجود ما توئی — شاه شهی که سلسله انبیا تمام

کوینده شرف الصلاة تو چون مقتدا توئی — شاها زبان خامه مدح تو قاصر است — لیکن ایقضیه ربس است که دستمزدا توئی

ایدت گر او کار که چون تجه جبار — در عرصه های مشکل مشکل گشا توئی — انکی شی نجات بدانم ترا صفات

دانم به بحر علم خدا ناخدا توئی — جبریل طبع باز رعونت خیال من — آورده مصطفی که از آن مرتضا توئی

ای که در طریق هدی رهنما توئی — بر جن و انس رهبر و بر هدی توئی — گر خوانمت خدا انه خدا ولی خدا

چشمان مزده در تجلی لم تما توئی — هم مظهری خدای هم مظهر خدا — آیینه جلال و جمال خدا توئی

تا چه ر خوانمت تیز که چون بی — مصداق کریمه قل انما توئی — تو دام لود صورت وجود تو با قدم

بر خلق ابتدا و تو طاها منتها توئی — محکوم حکم آمده حکمت قدر مدام — کی پی رضای تو است قضا چون رضا توئی

وارث بعهد خالق کلا خلق — قول الست قایل قالوا بلی توئی — مشکوة نور ارض سماوار رجاجه

مصباح روشن شجر الله توئی — هم سبط مصطفی و هم شبل مرتضی — هم نور چشم حضرت خیر النساء توئی

بر تو روش آل عبا شالشی تمام — خامس لعنبر خامس آل عبا توئی — فریاد رس بهر نوم کاقی بهرالم

ای خاک طوس

حصن حصین عالم لطف الهی توئی   و آسمش آیتی بود ولایتی اگر آیت   تو منجی امتی ز ترحم و لطف الهی توئی

بود عجب شان تو تنزیل هل اتی   قرآن توئی کتاب تویی تا قل الغنی توئی   بحر کرم محیط همم قائد امم

عین عطا و منبع جود و سخا توئی   شاه بحر ضمیری که فی البحر خطیر   ولیک برای ترحم قل کفی توئی

باشد طفیل هستی تو خلق ما سوا   مقصود گر ز خلق زمین و سما توئی   فخرم همین بس است که گوهر ثنا ترا

سلطان دین امام تویی پیشوا توئی   لطف تو شد دلیل وفای نبی تو   حقا که دل طریق هدای ز رهنما توئی

خواهم چه چیز از تو بدنیا و آخرت   بخشا ازین که ماسوی الله آورم الا توعی   نعمت جز این نمی‌طلبم با شفاعت در حشر را

چون شمع شاهم و بدر جزا توئی   پیوسته دشمنان تو در رنج ما ابد   همواره دوستان تو در گنج تا توئی

این نکته شد عیان که بدین گشته جهل   در راه طی بیکس یا آشنا توئی   وین نکته شد عیان که النصیب رنج

در دست خصم گشته زهر جفا توئی   هر گز کسی غریب نبود همچو تو   با آنکه غریب بی کس با اقربا توئی

نه زر کسی نه ملک کسی و قوت اختیار   در غربت ایستاده به رنج و بلا توئی   نه دم بکمال با گفتن ز غربت

در مدح امام پاک طینت که بعد ثامن دو ولی است زئی ضامن حضرت علی ابن موسی الرضا

جمال آن پری با پرده تا از پرده پیدا شد   هزاران راز نهان از پرده جان آشکارا شد   لبو ابرو لبش زلفش دلم سرگرم سودا شد

شد تا چشم عنبر دلم در بیم چنان شد   ز آشوب سر زلفش نه من تنها پریشانم

که در هر حلقه

که در هر حلقه خلقی واله و مفتون شیدا شد   ز عشق آن بلبل شیدا بر آمد ناله و غوغا   چو از هم غنچهٔ خندان آن گلبرگ تر وا شد

تجلی کرد حسن او بهر روی یک طوری   گهی در هیکل مجنون گهی در روی لیلی شد   ظهور از طره عذرا و شور عشق وامق شد

گهی از شکل سلمی آمد که بسلما شد   خمار نشئه مینای عشق باده وحدت   گهی ساقی گهی ساغر گهی می گاه مینا شد

عجب شوری ز نمک شکر ریخت افتاده در عالم   که هر شیرین لبی را مایه صد شور و غوغا شد   دلم از بس سیه مستی گرد از زارش نهان ماند

دل از عشق تو کاری کرد که بیچاره رسوا شد   بیا بر حال چشم بین بر قدم آبی   گهر بر اهل دریا نظر تماشا شد

در اول عهد با بستی که با من مهربان باشی   چه شد کاکنون به ناز تو پیمان ها شد   مرا از کثرت تمنا هست آمال البته جویان

بدام اکنون تو برزگ تمنا شد   همی دانم ز فیض نشئه عشق مراغ   که می چینه و ربیع شادی بخود آن شد

توئی شاهی نه بخش ازاین و دیگر علیم   همی دانم پریوش از رهی من آهسته آوا شد   شاه منشهای که مراد شال اله علی شد

جمال ایزدی از نور روی او هویدا شد   بجمله عنبر ممکن بود و بیدل ذرت و جبرا   چه آن شد جلوه گر شد در جهان خلق شیدا شد

صفات ذات ... نمیره بش معظم و مظهر   گهی شد مظهر اسما گهی عین الله اسما شد   در اول صفحه امکان چه پیدا کن لفظ کن

کتاب ... هستی ز کلک ... وی محو شد   امام شیعیان قبله معظم که نه گردون   چو صحن روضه اش از شمع سیاره پیدا شد

ابر عالم بتجرید شاه و کشور تفرید   این خطه توحیه شرط لاله و آلا شد   حدودش با قدم همسر که در گیتی ... صدر

طفیلش ما سوای غیر گو آن حرف لولا شد   رضای او رضای حق ز روی اعمال عرش   وجودش از وجود حق لبیه علی ... شد

با مراد و مهر یاری بحکم او قضا جاری | بعالم فیض او ساری از آن عمتا بادی شد | هر وردیست او در زمان ازل ارواح هیکل ایشان

خراسان شد جهان زانکه او را جا و ماوا شد | امام من ضامن جرم از هر فتنش آمن | با مراد و ایمن از آن کس کش بحکمش چرخ پا باشد

ندانم کیست او با جهت کیش اینقدر دانم | که روحش دست حق پایه آنش از هر چه بالا شد | بدینش در تن رتبه محمّر آدم آدم شد

زفیض علم الاسماء مکرم گشت دانا شد | که شد نوح را کشتی که گر نکشتیش پشتی | کی شد ساحل جودی نجات وی ز دریا شد

لباس خلقتش را دوخت چون در خیل آلاء | سر ابراهیم از وی [illegible] ما شد | فنا کرد او رسی آئینه روی یزدان سو

ز نور روی او یکذره در طور آشکارا شد | نمیدانم چه شد زان ذره اما اینقدر دانم | تجلّی جمیل اندر سینا خر ارنی شد

بچاک جانه مریم و میدازروی رأفت دم | که بخشید این عالم آن ولد روح مسیحا شد | زفیض سایه سرو قران قمر احمد

بجمال او نه چمن سرو صنوبر سبز رعنا شد | مر حسم الست و از لطفش ابر نیسان را | که لعل قطره در باطن صدف لؤلؤی لالا شد

ای حجت حق عزت بمعنی مذهب و ملت | قسیم جنت و نار خیم نظام دین و دنیا شد | لقب ... ورده نه دو هفتی نه در پرده

بشیر پرده می کرده که خصم جان اعدا شد | تجلی حق رزاق و غفاری قهاری | بحول قوه باری هر چیزی توانا شد

ز درگاه رضا کس نا رضا هرگز نمیگردد | که کویش قبله حاجات بر اهل تمنّا شد | وفتی اندر دل هزاران عقده ها مشکل

گمر و هر زرا حمل کجا خواهد چرا بخشا شد | عمو و عقبت ... کرد آن چوگوی اینجهان چوگان | محبت تا که بر کرم از تولّای تو مبرا شد

دلم لرزد

دلم لرزد بحال آنکه سلطانم یا ور | که در شهر جهان گشته امید رنت امید شد | ز جور کینه ماران ... بر زنش از خون

بهشت از منی او بر رونق آن با نجابت شد | پدیده سر بر گردید مشغول عزاداری | خدا صاحب عزا هر ضا در عرش اعلا شد

خداوند جهان گشته آنین عجب دارم | که نی اکنون دیر آن شد نه عالم زیر و بالا شد | لمعه [illegible]

در مدح و منقبت ولی ثامن و امام ضامن حضرت علی ابن موسی الرضا

ای صبا کوی خراسان از لطف یکدم گذار | در سنان زخاک آن آستان بمجمر و عنبر نثار | پس ز بر آن خاک مقدس سجده کن با صد نیاز

نه جبین را بر زمین با دل ضعیف و افتقار | تر زبان لطافت خوبان از وفای غره کن | هم تحیت هم سلامم اما هزاران هزار

بعد تبلیغ تحیات و سلام آنکه بگو | ای که عشقت برده از جان دلم صبر و قرار | جز محبت حبیت لقصر و کن هم کجا چنان

درد دریای غم خون دل باید همی جای و عقار | برگ جانم زنده باد و بهاری نیشتر | می فشد چشم از نظاره گل رنگ خار

می کشانیدم بحال کرستی عاقل از این | کان بحال آخر جفا و جور میآرد ببار | از نقاضای لیلی سیر و مجنون رفت

الهی بر من فشو از دوری حکایات کرکم | زاتش دل او فتنه برکشیده که چون شرار | تیر انداز قضا را شد دل و جانم هدف

کشته ام آماج پیکان قدر لیل و نهار | نسیم من کوه کاهم در طریق شد باد | برگ کاهی چه بشد قدر و وزن اعتبار

من نه ایوب نه یعقوبم که بار غم کشم | می فشاندی کرده بار فیل را بر پشه بار | آنچه من دیدم کجا ایوب و یعقوب دید

ای که صد ایوب و یعقوب از شما امیدوار | بیست فرزند عزیزم تا کنون از دست رفت | کز غم هر یکی چون لاله دارم داغ دار

کشف ضر بنمودی از ایوب و یعقوب از وفا
چون نکو کردی نمای کشف ضر با اضطرار
کرم مالک العالم سراسر قسمت کنند

یکدل خرم نماند در تمام روزگار
بس دلم آشفته است تنگ از خشم سوزان نکته تر
رشته الفت را ز ربقه بام ... یار

صرف عمر خویشتن بنمودم اندر نعت هستی
در بنای مدح تو گردم شاعر این شعار
مبتسم و عبل و ... از دعبل اگر بودی گزین

سجده میکردی چرا بر در نظم شاهوار
در نظم آبدارم در همه ایران زمین
رونق گوهر شکست قدر او گردد عار

از پی مدح و ثنای آل طه کرده ام
شط نهر و دجله بس جاری ز شعر آبدار
ای امام هشتمین ای شمع ...

حیف باشد تشنه فیض تو میرد در قفار
این نه آیین وفاداری نه شرط دوستی است
جای خجستهای در بیرون باشیم انیسان سوگوار

شکر از گردون نمایم یا ز بخت خویشتن
از وفای یار نالم یا جفای روزگار
حیف باشد بارها شد رضا یا نارضا

نارضا منه از رضا در دوستی تنگ است عار
دارم امیدی که تو نپسندی با من این عار و ننگ
چشم دارم آنکه بخشای کرم زین شرمسار

کز خطای خویش باشد با فلاق در سخن
چشم اغماض از تو دارم ای امین ذوالجلال
از تو میخواهم نگاه لطف در هر لحظه

بر این مسکین نمای خاصه وقت احتضار
چشم امید از تو دارم اینکه بشماری مرا
در شمار از دوستان خویش در روز شمار

ایکه از خلق کریمت هشت جنت بگذریم
ایکه از قهر الیمت دوزخ بیکنار
چون ندانم پایه قدرت از آن گویم که هست

عرش کرسی از طفیلت تا قیامت پایدار
لله الله راضی او زانکه شرط اعظمی
زانکه از ارکان توحیدی ز نفی هشت چار

طلعت

آفرین ای

۳۲

آفرین ای باعث هستی که هستی آفرین
سینه از هستی ذاتت هستی افتخار
مهر گردون قرنها با مهر ذاتت شد قرین

تا گرفت این روشنی از پرتوت مهر از تو مستعار
یک اشاره از تو گردد جا و شیر پرده
تا که دیدند آنکه را در خصم را گردد آشکار

هم تو خلاق و رزاق و در این معجزه
گر چه خلاق و رزاق است کارگر کار
طوس شد از مقدمت رشک گلستان ارم

شد خراسان از وجودت روضه دار القرار
زائران کوی تو هر یک شفیع محشری
چاکران درگهت هر یک قسیم خلد و نار

چون ندانم وصف ذاتت را نیارم مدح کرد
از عجم در مدح گردان اشعار قصار
عرض حال او بتقصیر دوم نیز شعر شاعری

چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطرار
حق ذات اقدست کز شاعری افتادیم
بسکه بر این تنگ مرقد است مرغ چهار

مطلبم را گر برآری چرا یاری کنی
شایه ار تو بر عکس طبیعم شود میل فرار
الذی کار با یارات دیگر غم مدار

تقاضای صله و جایزه سرو گل آید بباغ از حضرت اعلی سبز گردد نهب را ابن موسی الرضا

ای معدن فتوت ای معدن کرم
با والسلام حق بجناب تو دمبدم
و زین قصیده رحمت حق هر دمی سلام

بر حضرت مقدست ای قبله امم
یا برتری ز نور وجودت من بجناب
یا خانه وجود چرا سر نهم قدم

یا زود کن عطا صله شعر بنده را
... ردکش بدفتر اشعار من قلم
آخر ملازمیم متمسک بحبل تو

یا نیستیم بذیل جناب تو معتصم*
... نه قصه تو کردم ز راه در
یا محنت سفر بکشیدیم بهر قدم

عمری مگر نه صرف نمودم بنعت تو
یا جای پای نثار ره تو ناوردم از عدم
انبیا اگرچه جمله رفیعن وجود تو

الحمد علی نعمتک ای سابغ النعم — گر ز لمشتل خزائن عالم من دمی — باشد بتر ز وجود تو یک قطره زیم

گر گم کنم نه ماه رخ شاهم و با چه — ان لطف بی عوض که بود لازم کرم — گر پرسدم کسی که ترا داد جایزه

لا بد جواب گویم پیش آب با نغم — کرار درم برآنی با غایت پریش — رو بر درکه آرم ای قبله امم

گر برکنم دل از تو بر دارم از تو مهر — این مهر برکه افکنم امید کجا برم — حاشا ز لطف تو ای همه عالم زیر علم

کلا و حق رب ای همه جهان تو را خدم — گر دو که امید تو امیدوار تو — محروم نا امید رود با هزار غم

وله ایضاً در مدح منقبت خلیفة الرحمن و شریک القرآن امام زمان عجل الله

هر دو خود چو رخ اندر نقاب شب پنهان — معاد نور ره و اللیل شد زمین زمان — گشود گیسو چهره و جست شاه حبش

چو پادشاه چمن شد به زیر خاک نهان — نمود زال فلک جامه سیه در بر — فشانده بال ملک مشک سوده از کیهان

ز مرد تو گفتی با جهد کرشمه بازی همه — گرفت بر زبر چو تخت آبنوس مکان — دماغ دهر شد آشفته از رگ سودا

چو رفت از رخ ایام زردی یرقان — به تیره که به آفاق هم چو پر غراب — غریب نیست اگر خوانمش شب هجران

شب تیره چون بخت عاشقان تیره — شبی سیه چو نا چشم دلبران فتان — بروی خلق فروبسته در در آن شب تار

زنا نجات زمان در طوارق حدثان — نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ — خزیده بودم در کنج بیکسی نالان

بغیر فکر حبیبم نبود در خاطر — بجز خیال خیالم نبود در دل و جان — نبود در سر من جز هوای او شری

نگرد در دل

نگره در دل من جز خیال او مهمان — ز چشم از پی تحصیل نسخه احضار — بسعی باره وکردم در آتشش پنهان

بیا دکار چو این نسخه ز چشم ابر — یکبار بردم تا کار دل شود آسان — لکن ز تربیت آن نسخه بود آیه صبر

بجای نسل دل عشقم آتش سوزان — نرفته بود ز شب آنقدر که جذبه شوق — نمود اورا با اختیار کرد روان

ز ره رسیده برد و کشود دو ره شد — ز نور طلعه من شکسته قبله فاران — شد آفتاب جمالش به بزم شب طالع

چنانکه در ظلمات آب چشمه حیوان — زروی او همه ایوان کاخ من روشن — ز بوی او همه سرا عشق گشت غلمان

تنی بخوبی با برگ لاله چون طوبی — رخی بخوبی با وحش لاله چون رضوان — بروشنی رخ او بود مقبل خورشید

براستی قد او بیخ چمن سرو جان — چه سرخ و سبز بر بادام من زخون جگر — لب و لبش همچو آن لکار بسته دهان

نهان ز غنچه ده چشمان او از کرشمه و ناز — پی تفقد دل همچو غنچه شد خندان — بگفت ای ز غم هجر من اکنون در دل

بگفت ای ز فراق من آمده جانت به لب — چگونه بود ترا دل در آتش دوری — چگونه بود ترا جان به بوته حرمان

بگفتمش که ز عشقش کرده خار و بلبل — بگفت عشق چنین است کار عشق چنان — بگفتمش همه عمرم گذشت در تب و تاب

بگفتمش که مرا جان رسیده است به لب — بگفت جان نه تماشای لبو که کری از آن — بگفتمش نظر بر رخ از شکت خرمیم

بگفت عشق تحمل ولیل بر باران — غرض ز رفع دلم مبیز و نه فراغ — به بند اداهای سخن آن کار جرب زبان

که ناگهان ز پس پرده فالق الاصباح — نمود پرتو انوار صبح تابان — خروس صبح خروشید بلبل سحری

[illegible]

اگر ز وصف خلقش مدد بنقطه رسد
بهر کنار شود غنچه زخواره صد غفران
خوش آن زمان که در آید برون ز مخزن غیب
بعهد عدلش گردد زمانه امن چنان
نفاق کفر با یمان بدل شود که اگر
شود ز معجز او چوب خشک سبز چنان
شها بکان ز تو گشته شوق دیدارت
رسیده عمر بپایان و هجر بپایان
بعهد هجر تو باران فتنه می بارد
ز قحط عدل بکن ای جهان پیر جوان
برآر دست ضیائی ز آستین ای شاه
قلم صفت سر اعدا به تیغ نقش گردان
جهان نمایه شعر من که ابلهانه برند

کنند بدایره مرکز احاطه دایره سان
ز وصف قدر جلالش زبان ناطقه لال
شود جهان همه از یمن مقدمش چو جنان
که آشیانه کبوتر کند بچنگل باز
بلی دمنده بر آید از آن صدای اذان
که سست عهد آن در عقیده سست شوند
ز ناشکیب دلم برده صبر تاب و توان
لعقد صبر توام عمر نوح می باید
مگر که جو دی وصل توام رهاند از آن
بلیح دست قضا و به جنبه پای قدر
بکر ز اهل ستم داد مرده عدل بیان
بلی ثنای تو اشعار من بدان ماند
شکر لحظه بنگاله زیره در کرمان

اگر ز چهره غوش نقاب بر خیزد
نمیرسد بعالم کش قیاس و هم و گمان
ز جور ظلم تعدی جهان شود خالی
الهی گرگ شود پاسبان بجای شبان
بچوب خشک بهینه چو از دل تا بی
جدا شود چو شب تیره کفر از ایمان
نه روز هجر سر آید نه عمر می ماند
که تا خلاص توانم شد از این طوفان
جهان پیر پر از ظلم و جور شد آخر
گرت نه بنده و حکمت نه تابع فرمان
هر آن سری که نباشد بخط فرمانت
که در بر بنده دریا گوهر اندر کان
ولیک بلبل که در محبت گل

[illegible]
چو حرف [illegible] عاشق [illegible]
به اتفاق [illegible] بطلوع [illegible]
[illegible]
سپاه ظلمت [illegible]
مگر ز لطفی شد [illegible]
مگر ز لطفی شد [illegible]
دل حضرت داور [illegible]
[illegible]

[illegible]

اگر او نقد

نسیم آنکه چه بر سر فاطمه عنبر فشان دارد | که خواهد پری از اسرار نهانی غیبان دارد | بمدح شعر ز سر اگر خواهد سخن گوید
که با نغمات منصوری انا الحق بر زبان دارد | با منطق حسینی مدح خاتون حجازی را | بصد شور و نوا خواهد بعالم رایگان دارد
چه خاتون آنکه او سر نور حق در آستین دارد | چه خاتون آنکه جبریلش بسر اندر آستان دارد | حیا بنه نقاب او بود عفت حجاب او
ز عصمت آفتاب او بمکان در لامکان دارد | بیا عصمت تماشا کن که از بهر خریداری | در این بازار یوسف هم بکف [illegible] ندارد
ز تربت شان همه سر و دلیل در خور حیدر | نگین دارد ز این امانت شان از این آن دارد | تکلم کردنش را هر که دیدی فاش گفتی
لسان حیدری گویا که در آن لسان دارد | بود ناموس حق النعمت بطلی که از رفعت | کمینه جاکراو پا بفرق فرقدان دارد
بود نه کرسی افلاک کمتر پایه قدرش | اگر گویم که قصر قدر جاهش نردبان ندارد | ز شرم روی او بنشسته کی این مهر درخشان را
بدامان از نفس آسمان هر شب نهان دارد | نه تنها ناله عفت بر تو از ماه رخسارش | فلک از قوس هر کو ابروش تیر کمان دارد
بجسم آنکه نرگس دیده ای نازش در گلشن | ز شرح تا قیامت رخ ز رشک زعفران دارد | نیمقد تا نظر بر سایه ای خورشید تابان را
بچشم خود ز خط شعاعی صد سنان دارد | نگویم زن بود حریم کنیز مادرش زهرا | اگر راضی نشود داد حریمش منت گمان دارد
ز نی با این همه زیبا [illegible] دیده دیده کی روان | ز نی با این همه سطوت بعالم کی نشان دارد | چرا با این همه جاه و جلال عصمتش [illegible]
بیان گو چه بازار در هر سو عیان ندارد | خرد کف خموش آری بحر از سر این نتیجه | که گوهر قرینش افزون تر فزون تر گمان دارد
ندارم هیچ باور از کو سینه و دیده ای [illegible] | که از دو آه خوش تحفه ای از ما عیان ندارد | اگر مستوره ای جاودان خورشید درخشیده

بصد ترانه و دستان همی کند افغان | بود بمدح و ثنای تو دادن بن جهل | که نام داده بعشق تو شیر از پستان
اگرچه لایق مدح تو نیست اشعارم | ولی چه چاره جز اینم نبود در دوران | صفات مصطفوی کز برون ز ادراک است
بقدر قوه نمودم بسی خود احسان | ز مدح او نشد افزون مقام مصطفوی | ولی ز جانب حسان برو کار نشان
منم وفای تو زمین همت ز مرور | گذشته رشته نظم و گوهر غلطان | بمدحت تو شدم نکته سنج تو سرا

[illegible]

که هستی را معیار بشد و میزان | همیشه تا که کند انتما افاده حصر | سفینه ضرر تا که هست پهن زبان
بود برای محبت تو منحصر شادی | ز رشته زبان ضرر جرعه و ترا بجان | پس از ثنای امام زمان بود [illegible]
زبان حال از او کرد در زمانه بیان | که در مصیبت جدش چنین شده جگر | همیشه در اسف [illegible] فغان
زبان حال مقالش بدین سخن گویا | که کاش بودم [illegible] | هزار حیف نبودم [illegible] آن روز
که در رکاب تو سر داده جان کنم قربان | [illegible] | که تا شوم [illegible] از دل و جان
بجرم آنکه چنین کرد دهر [illegible] | که دجله دجله کنم خون بر روز روان | که چهره [illegible] ز خون [illegible] رنگین
کشم به تیغ ز [illegible] | با نقام [illegible] | که تا بیرون کنمش [illegible]
وا اگر همه [illegible] عالم کنم

در مدح و منقبت

[illegible]

عصمت صغری دختر گرامی علی النقی [illegible] خاتون علیها السلام

بمیزانم

نه بر سر چادری نه ساتری نه پا دارد

تجلی گر نه ظاهر شود حق ورنه در باطن زبان قدسیان هم ساتری هم پیان دارد در این محفل بود زهرای اطهر ظاهر و ناظر
و گر گفتی ز نیب چه آورد با کجا بندارد حیا از روی زهرا میتمام و زینه کلثوم که زینب سر برهنه روی پر غم شام سیما ندارد
سخن آهسته تر باید که تا نشنود زهرا و گر نه سوز آهش صد خطر جا بر طران دارد صبا رو در نجف بر گو تو با آن شیر یزدانی
که زینب درد اشک کرده چشم خون نقصان دارد بگو از مرگ داغ نوجوانان پیر شد زینب بزیر بار محنت سر و قدی چو لنگان دارد
حضور من از مرگ اکبر تا قیامت داغ خون نفعی بپای سرو قدش زار شد خود جوی رو ندارد پس از قتل حسین با مهمان غم خون ندر زینب
گر اطفال صغیرش لب بلکها روان دارد اگر چه از هم رنجهای بی‌پایان در بستان سازم بهر یک ستان دارد غم هزاران دستان ندارد

قصیده در مدح و منقبت شبیه نبی ابد بود شفاعت گر سعی مجتبی گر کف اعنی جناب
وفای مجتبی قاطع از این تیغ زبان دارد علی اکبر

طبع شرف شاهم از شعله آذر آورد بلبل نطقم از کجا طبع سمندر آورد از نو صدای آتش حق نموده عمر
نام گرامی خرشید را خالق اکبر آورد گر بود ضدی رسول را مظهر خود برای آن تا که بشر برای خود مظهر مظهر آورد
شعشعهٔ جمال او مظهر نور احمدی طنطنهٔ جلال او یاد ز حیدر آورد میزد و آنکه داور گر فرق بمصطفی دیگر
در صفت جلال او جلوه ... اکبر آورد از لب روح بخش از آینه جمال حق خود معجزه کرامت از خضر سکندر آورد

بهر طلوع

بهر طلوع ما رخش ره اش از سپهر زرین اختر طبع آتشین مطلع دیگر آورد خواهد اگر بجلوه آن روی منور آورد
آینهٔ جمال خورشید ... آورد عنبر رنج زلف قامت تغیر کرده گر نشنید سر و برسنبل گل بر آورد
بر گذر و بهر زمین با قد و قامتی چنین تا به قیامت از زمین سر صنوبر آورد گیسوی چون کمند بش افکنده ز دوش تا کمر
تا فکنده و بنده خورشید بچنبر آورد ده چه مه اکبری آینه چه چهر خاوری بر گذرد ز چرخ اگر بی تو کجا ور آورد
بر گذرد ز چرخ از ستم ... شکل هلال اختر ماه مصور آورد در که رزم رخش از ...
الحمد الحمد ... رسد از نبرد او نیزه او شکست کینه خنجر آورد بانگ امان الامان گوش جهان کر آورد
العجل العجل ز تیغش اقبال و شمس قابض روح را در ... مضطر آورد تا شده زعفران از خوف عدوی او
چهرهٔ او ز تیغ چون ... احمر آورد در صف کارزار با شوکت و سطوت نبی بر همه ... صولت حیدر آورد
شور ز شهادتش لبریز بود و گریه کنان تیغ بتارک سر فرو منقبه کافر آورد هر طرف از بزرگ ... که بر ... ستان
کاکل عرقه خون آن حبه عنبر آورد چون زشراره عطش لعل لبش کشیده شد خواست گلوی تشنه خویش ز خون تر آورد
خواست شود فدا گلوی پدر گر بود تا که بعرصه جز ابر کف خود سر آورد بر کف خود سر آورد بهر چه از برای آن
تا بگلوی تشنگان آب ز کوثر آورد آب ز کوثر آورد بهر ... برای آن کس که ز آب دیده خشک زه تر آورد خود

قصیده در مدح و خواه اگر ... تشنه کام را کوثر میر عشق عبا
منقبت فی ... ساقی کلک وفای از غمش شعله آذر آورد س دلاور علیه السلام

طبعم بهر طراز نوای دگر زند　عشاق را ز ولوله خروش خطر زند　گاهی هوای عشق عزیزش کهی جبار

گاهی قدم بکاخ که با چشم زند　با هر مخالف است سر از الف بر آستی　مانند آفتاب که از چرخ سر زند

از آرمیدن آن رکت پر درایع یار　با شه مگر که چتر سعادت بسر زند　شاید ز فیض بخت به ایوان شاه تابین

یک شاه ز جام محبت اثر زند　آری کسی که اهل نظر هست در جهان　باید که حلقه بر در اهل نظر زند

ادیسه شاهی که از کرم　چون ذره ز مهر خروش بر قمر زند　کرد و ساتان لعل درخشنده تابناک　بدرگه

وز آب تاب طعنه لبعش و قمر زند　ابوالفضل ابوالکمال ابوالسیف که او　در فوق عرش رایت فضل و هنر زند

شاه چهار ماه بنی هاشمی لقب　انگو لوای نصر و قرشیع و ظفر زند　از بهر کبریا رفعت او طایر قیاس

با شهپر خیال اگر بال و پر زند　مشکل رسد بکنگره دربار رفعتش　هست او اگر ز حلقه امکان بدر زند

همسن بچنان که شعشعه ز فیض قضا و بر　از بیش چنان که کرده به روی قدر زند　در صولت صلابت هزبری حرمی

در روز کارزار تکیه گاهی پدر زند　کرسی بکفش اوی حسب جانش　گر ذره ز خاک درش بر قمر زند

زان خاک جای سوزش از بود با مسیح　جا یابدش قدم بسر عرش بر زند　یعقوب را محبت یوسف ربود ز دل

گر ز حسن ز منظر دل منتظر زند　از شرق طبع روشنم سر مطلع دگر　چون قرص آفتاب درخشنده سر زند

عباس اگر که دست بشمشیر بر زند　یکباره شعله بر همه خشک و تر زند　از تیغ آبدارش گرفت شراره

گردد عیان نجم ز مستی شرر زند　ز فعل خود خبر نبود تا بر و خبر　بر هر که فرق تیغ بدو خنجر زند

از سم مرکب هیبت حکایت شعله تیز　شمشیر ها ز سینه معجز لبیر زند　سازد ز دم چکیده او با زید و دکلم

از خشم هر که را که لب بر با کمر زند　بدبر سیه هیبت بر آن جان محاکمان　قضا و تیر تیرش چون نیشتر زند

روز وغا قضا و قدر جا گران او　هرجا اراده کرد قضا و قدر زند　خیاط راز تیغش قضا جامه حیات

بهر عدو و لو در قضا آستر زند　مباغ وار دست قدر وخت زندگی　در خم بمیبتی ز اجل بیشتر زند

گر یک شرر ز شعله تیغش زند بخصم　تا در خبر نعره هذا المستقر زند　شاها حرا المدیح ز لطف تو شد دلیل

ورنه چگونه مور ز دریا گذر زند　ما را زبان بوصف تو قاصر بود ولی　گنجشک قدرت خود بال و پر زند

لسان ملیح تا شد بمدحت تو روانی سخن برای ناس نقاشیدم مشیم مرو زنکار ابوالفضلا
و منقبت خلافته نطقش هزار طعنه به قند شکر زند حضرت از نور شکی شرر ریش بر جگر زند العباس علیه السلام

اینسه راستی از مرغ کجدار　بر آستان بود از کین بحر ریش مدار　یک نه لته عزاز ز محر ... مسمی

پی شکستن دلها جز رست این غدار　ز صد رزین زبان از دو هزار رستم ...　چاره کرد ز کین صد هزار سام سوار

نمیتوان برهان پر نهاد از بیم　ز سنگ شیشه دلها شکسته این غدار　فشرد لیک دلم را فشرده که دارو

نماند قطره خونی که از شد این خونخوار　نه دست آنکه بیش بر سینه بر زنم　نه جای زیستن اندر جهان نه پای قرار

زدست ساقی دوران گردش گردون
نه شکر باز گشته هرچه او خواهد یار
زیار بس گله دارم ولی شکایت او
که راز یار بباید نهفت از اغیار
اگر برنجشم بنده از بندم
بزلف یار که دل بر ندارم از دلدار
که تا حسود من نکته گیرد گوید
باین روش اگر آید دو تن ستیزی قنطار
که چرخ را من از آن کین عهد او دیت قدیم
دگر تو یار شوی او بمن ندارد کار
بامقام برآیم زمین همت هست
نه از تو ثابت او گفتم نه از بسیار
وجود او بود اندر وجود من مطوی

بغربت مرا چون دل بجای عقار
بغیر ناله ندارد وجود من اثری
بغیر او نکنم زانکه تنگ باشد عار
بدوستی قسم ببدوت گر او تیتدیم
نه تنعیم ار نمایند تار تار او تار
ولی نه شرط محبت بود که بگذارند
چه یار و رت جفا کار رو دل از او بردار
بدست خویش اگر برسرم زنی خنجر
حدیث گریه خویش بسکه کرده ام تکرار
بتار زلف تو برکنه اگر تو یار شوی
نه بینیش کنم از شتهای لطف چهار
اگر اطاعت بمن دارد او تو میدانی
نه آشکار نه مخفی بسان سنگ شرار

و دیگر بجای تکی بسیار چرا لب صبور
که مت بلا از آن ناله نیز در دل یار
کنم شکایت او هم بحضرت او
بهر چه پیش کسی آمد شوز من با راز
بجان دوست که ز آن است نکته لم پیوند
بکنه جا کرد خود را قرین عیب عوار
شود زبان حسودان دراز بر من تو
زنان ملامت کردم بچرخ ناهنجار
اگر تو دوست شوی او بمن نیاید دست
بر آورم ز ایران چرخ کجمدار دمار
بسیر سرو همی تو با ثبات قدم
مرا اطاعت بر او بس از او هست جز نیز یار
بروی مری تو بر کنه اگر شاره کنی

نبخشش بدیده کنم

نبخشش بدیده کنم روز روز چون شب تار
بدل زخنجر او میریخ او بر سرم نشست
که قبض و بسط مرا لشه بزلف نگار
همیشه بود در بیکار جهل چون ز جهل
نظیر جعفر طیار حیدر کرار
اگر صلاح بود در میان بدو عطی
بفضل خویش تفضل کنی بر من زار
شها تو ماهی هجرت بدل گرفته قرار
در آسمان نکوئی و در سپهر وقار
شها تو نفحه حسنی ز رفعان جهان
که عقل را ببر کوی عشق نبرد یار
اگر بکشور عشقی در وفاداری
که هر که در ترف ز دست کسی گرفتار

مرا ز عقرب گورش چه غم که بسته اند
چه بست نازک مرکان بدست من یار
اگر که میل کند طبع از پی تحجیر
کسی که فضل ابا الفضل را کند انکار
روا بود که به پیشنی افتخار کند
دگر ندیده وفائی خوار یا بیکار
ببین که طبع چسان شد بمطلعی دیگر
به بنده ها تو دارم من از ازل اقرار
تو آفتاب حجازی و ماه کنعانت
بپیش حسن تو چون صورتیست بر دیوار
بغیر عقل کجا ره برد بکشور عشق
نیامده است بیاید بعصری از اعصار
بآستان تو بر کنه کاشانه تو

هزار سطر افسون برای اژدر مار
زلبت نکس و لم هیچ قبض و بسطی نیست
مرا بود عمل چه بی او کمینه شکار
چنانکه بود پیمبر توئی برای حسین
چه با تو آمده همدوش جعفر طیار
اگرچه قابل یاری نیم ولی خواهم
لسان مطلع رکنش بمطلع الانوار
توئی که ماه بنی هاشمت همی خوانند
کمند فخر جان نکنف دل نهاده ز پرار
تو را چنانکه تو هستی بهیچ نتوان گرد
که جای عشق بلند است ره بسی دشوار
پی وفای حسین اسبقه فشردی پای
زعرش برتر باد مرتبت چندین بار

اساس قصر جلال تو آنکه هست رفیع   جز از ورش نتوان بود دیگران معمار   شها بمدح ثنای تو طایر طبعم

چه مرغکی است که ز بحر گذرد به شعار   مرا چه بیم ز شاه و ز عجز جلال تو هست   پس از شنا ز ثنا می‌کنم استغفار

ولی بمدح تو چون ذات من بود مجبول   از این قبیل سخن سر زند از او ناچار   چنان که از پی تجدید بیطلعی دیگر

زبان چه شعله تیغ تو گشته آتش بار   سمند کین چه بتازی برزم چند دوار   زمین بحکم چرخ برین رسد بسان غبار

ز سطوتی است که ما لبو همه جنگ   بمی چو در حرب عصرت بود گمند شکار   ز ترس شیر صدای ز حملت کرکمان

بروز رزم چو روبه همی کنند فرار   تورا قضا و قدر همرکاب کران قدیم   یکی رونما زیمین و دیگر روان ز یسار

قضا بحکم تو هرگونه کار نداری   قدر ز تیر تو چشم عدو زند مسمار   بدشت کین چو بتازی سمند کینه خشم

فتد زنعل سمند تو کیان خصم شرار   زسرکشان دل دور ز فارسان دلیر   تو را لعزّه مسیحا چه دیده عقده چه برار

سخن وران جهان قصه شجاعت تو   بگفته اند نگفته عشری از اعشار   مرا چه قدر به وصف تو خود سخن رانم

که پای عقل بود لنگ اندرین مضمار   سمند طبع مدبّر جسان کنند جولان   پیاده است در این عرصه صد هزار سوار

دعاییم من خواهم لطف تو شماری   مرا ز سلک غلامان خود بروز شمار   تو و حمایت من بالنبی و آله [illegible]

قصیده در مدح و منقبت   من غلامی تو با [illegible] و آله الاطهار   حضرت قاسم ابن حسن

زبان خامه در این داستان بود الکن   وگر نه داد همی اندر زمانه داد سخن   سخن چگونه سرآیم که نیست با توفیق

عنان [illegible] از کف کفایت رفت   نخست فیض طلب کرد و باید از در رهش

کلام غیب

که از غبار ره خیل او شود روشن   اگرچه خامه من شکسته است [illegible] ازکلان   ولیک چون به ره نامش مراد در سفتن

رسانی من از این نوار تا به طاق فلک   بود بعالم همچون حدیث مور و لگن   مرا ولیست پر از غم که کرده‌ام گریان

مرا ولیست پر از خون ز رشک چرخ کهن   چه کارها که نکرد او به هوشیاری مکر   چه کارها که نکرد او به پافشاری فن

بسا مه که از روی پادشاه و ز رف   بسا بتان که فکنده او به دشت بر مین   بسا نشا که ز گلشن شد تعبیه و غم

بسا سرو که آلوده شد به رنج و محن   فسرده کرد بسی لاله زار و سوسن و گل   خزان نموده بسی نو نهال سرو و سمن

بسا جوان که بنا کام از او بجیحه گور   بجای رخت عروسی به بر نموده کفن   و لیک هرگز جوان نا شادی

چه شاهزاده آزاده قاسم ابن حسن   به دشت ماریه کرد او عروسی که هنوز   از او رسد به فلک ناله و شیون

جوان اول عمری که من سبز و نهال   که آمدی ز لبانش هنوز بوی لبن   چو دید بیکسی عم تا صبر کس را

دلش نماند که عم اندر او کند مسکن   اجازه خواست که تا جان کند نثار رهش   نداد رخصت شه بار آن امام زمن

بگفت اگرچه مرا جان بجای تست ولی   یادگار تو باقی است در سرا چه تن   بهر وداع وی اقبال بوسه داد از شوق

بهر وداع بیچه شاه را دامن   بعجز و لابه و الحاح گریه و زاری   گرفت رخصت حرب از حسین ابا حسن

ز برج خیمه برآمد چه کوکب رخشان   سهیل برزده گفتی مگر ز سمت یمن   ز خیمگاه بمیدان کین روان گردید

رخی چو ماه تمام و قدی چو سرو چمن   کلاه خود به سر برنهاده از کاکل   به بر نموده ز گیسوی خویشتن جوشن

گرفت تیغ عدو سوز گفت چه بهار   نمود در بر خود پیرهن لعل کفن

میان معرکه جا کرد با رخی چو نگاه   شد از جمال وی آرای او جهان روشن   فراز قلهٔ سینای این چه جلوه نمود
زمین ما ز ریشه رنگ وادی ایمن   کلیم اگر ارنی گفت لن ترانی یافت   ولیک عکس آنهم نیافت با لن
بجیش هم که چه را قبطیان کوه شام   نتافت بر ایشان نور قادر ذوالمنن   بس آن نیز فرزند حیدر کرار
ز برق تیغ زد آتش بخرمن دشمن   چنان بکشت شجاعان هزار لطف   که زال چرخ فرو گفت صد هزار احسن
وز آن چو خواست شود جان نثار کوی حسین   نبود چاره کارش بغیر کشته شدن   ز خون سر بکف دست خویش بست حنا
بجز عروس شهادت نهاد در کردن   ندانم آه در آن دم چگونه بود حسین   که شاهزاده بکام اوفتاد از توسن
بگفت ای به آن آفتاب طلعت را   بغیر سایه شمشیرها نبد ما من   بناله گفت که دادا ز خون شیر ادریاب
بیا که قاتل من ایستاده بر سر من   بیا تمدفی خون من و نما اکبر   ز روزگار تو نیب و خصم را ابر کن
وفای از غم او بر بدل بسینه دو سر
دلش ز ماتم او گشته است پیچ حزن

قصیده در مدح و منقبت حضرت مسلم ابن عقیل علیه السلام

کسی که باپ بنی هنر زبان مراد بمهدم شد   بغیر از حرف او از هر چه لب بست ابکم شد   فرو بست کوش جان ز هر فصلی آن چنین
که بر اسرار جانان از سروش غیب محرم شد   براه دوست داد از شوق جان شد زنده جاوید   دمی غمخوار جانان گشت دیگر فارغ از غم شد
بصد جد و طرب بگذشت از جان و در ره جانان   بیک جان عاریت جست و چراغ اهل عالم شد   ز هستی در گذشت انسان که خود باشد مستغنی
ز خود بیگانه شد تا در حریم یار محرم شد   ملکها را ز دل جان گشت پیکان محبت را

که بتر جان کزا

که تیر جان کرا در سینهٔ او علم مرهم شد   نشان آدمیت خاکساری باشد زاری   همه دانند آدم چونکه بود از خاک آدم شد
زخلق زنده کی خرما توانند خورد عاری   که بر دار و وفاداری مردی همچه میثم شد   نه هر کس بذل سازد در سر بالش منش
بعلم نتوانند در سخاوت همچه حاتم شد   نه هر کس سر بجنبانند شان سروری دانند   که هر گز کر نتوانند ربودن همچه ضیغم شد
نه هر کس جیفه افرازد توانند ماه شق سازد   چه احمد خاتمی سازد که او دارای خاتم شد   نه هر کس میتوان نایب مناب شاه دین کرده
که مرآن ذره خورشید نه شبنم توان یم شد   کسی شایسته لایق نباشد این کرامت را   مگر مسلم که در عالم باین منصب مکرم شد
بحکم شاه دین بر کوفه رفتن چون مصمم شد   لباس خرقی برچیده و ماتم فراهم شد   حرام کل بدر جهان کرد یه عیش عشرت شادیها
چه او سر از غم عمود آغاز محرم شد   بوصف قدر جاه او علی بس که همه یاران   بابای تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلم شد
به پیش اهل دانش چون مسلم بود در رفعت   بمعراج شهادت از برای شاه مسلم شد   بعزو جان نثاری فرد بود از همگنان یکسر
که در ثبت شهادت از همه یاران مقدم شد   سز در همگنان کش لقی از زینب کو را   حسین ابن علی ابن ابیطالب ابن عم شد
بجز باب عرش شاه دین تمثیل قدر او   مثال ذره خورشید یا دریا و شبنم شد   مقام تخت بخت او برفعت برتر از کرسی
اساس قصر قدرش در فراز عرش اعظم شد   بمیزان خرد با ذره از قدر و مقدارش   در عالم [illegible] شد
ندانم پایه جاه و جلالش را ولی دانم   پی تعظیم پیش رفعتش پشت فلک خم شد   وجود بود او نه چنبر افلاک را مرکز
زوال جود او در قیمت ارزاق مقسم شد   اسیری شیر گیری آنکه در رزم پلنگانش   نگاه صید شیر چرخ چون کلب معلم شد
قدر پیوسته هم پرواز شد با طایر شهپر   اجل با تیغ خونریزش برو در رزم همدم شد   همانا تیغ در دستش لسان آتش سوزان

همانا نیزه و شمشیرش لب یاران قوم شد　سراسر گر جهان دشمن شود تنها شده بر کین　نه ای که پای عزم او در رزم محکم شد

میان فرق خصم برق تیغش فرق مولم　که حرف حرف برق تیغ او با فرق معجم شد　عدو گردیده میم حربه اوش ارسا تیغش

بکامش تا برو خنجر شهید تشنه کام شد　بهر کس صرصر تیغش وزیده بی تیرا گفتن　اگر از اهل جنت بود واصل در جهنم شد

رخش جنت قدس طوبی الحق کز برش دائما　بهر عضوی ز سر تا پا بهشتی را مجسم شد　لعلش کاتی ولی صادق لهبه چون ...

گواهش در صفا رکن مقام حجر و زمزم شد　ولی با این همه جا جمله قوت قدرت　ذلیل کوفیان گردید تا در جهد غم شد

چه بود کوفه شه برف عهد بیعت از کوفی　ولیکن بستن و شکستن آن تعهد هم شد　در اول از وفا بشه عهد آن کسان ...

در آخر از جفا آن عهد قتل امام شد　وفا از اهل جهان هرگز مجو کاسم وفاداری　بعالم ناقص و کم چون سنادی ... شد

در مدح رئیس جور جفا ران بیوفایان از ... وصیت ولی زار ... ال رسول فرمایید

ال پیغمبر ایشان نور حق را مظهرند　باعث ایجاد عالم شاهان محترمند　هرچه باشد از طفیلی هستی ایشان بود

ما سوی الله را عرض میدان که ایشان جوهرند　عروة الوثقای دین حبل المتین ثمر بیان　در دین ... را گوهر ... زیورند

امر و نهی ماضی مستقبل و کون مکان　جملگی بشتن از ایشان ته ایشان مصدرند　گرچه عین حق همه ایشان ولی عین حقند

در حقیقت اصل مسطورند عین ظاهرند　ها ز کنکری فهم و آله مادری بهم　اینکه ایشان علت ایجاد یا باده ترند

وصف قدر و ذات ایشان را نباشد منتها　عارفان حیران در اینجا عقلها کور و کرند　حیرتا دارم چرا بعضی از ایشان تشنه کام

شد

شد قتیل از تیغ آنها ساقیان کوثرند　زورق آل عبا شد غرقه بحر بلا　با وجود آنکه زینت فلک را لنگرند

نوح در کشتی نشست و یافت از طوفان نجات　لیکن اندر بحر خون ایشان طوفان اندرند　شاه بیطرف مان خلیل و اکبرش اسماعیل وار

زینب و لیلی ولیش از پا هر یکی چون ماجرند　روز عاشورا شبستی قیامت شد بپا　قامت اکبر قیامت بود عدوان منکرند

در کربلا این سرنوشت این که ایمان آتشت　کاهل بیت مصطفی با چادر بی معجرند　کی روا بود او القلاب ... زمین کربلا

از سر زینب کرده منکرین معجر برند　از غم زن ... چشم کنیزی ...　... مضطرب ... اکبرند

آتش کین در زمین کربلا افروخته　با خبر از کفر خویش بخبر ... ند　... درواره ... سنان

رای شاهی که شاهان جهانش چاکرند　خواهران بی برادر دختران بی پدر　چون بنات النعش سرگردان ...

سر براه دوست داد ... کاری سرسری　عاشقان در اول گام از سر سر بگذرند　ایلوفای جای آنکس از دیده خون ...

بیضای مرثیه　بر شهیدانی که هر یک شاه در صحرا ...　وصیت میفرمایید

باز از نو خامه مجمون نا نوا سر میکند　یا حدیث ... ز ... دفتر میکند　مطرب محفل هم آواز صفیر خامه

گر نوا یا ... بر پا شور ... سر میکند　کز کشته کوی عراقم که برو سوی حجاز　مطرب ... ساز ... میکند

که با آهنگ حسینی در مقام راستی　می سراید نغمه کاشوب محشر میکند　محشر او ... محشر است ...

دم بدم سازم ... سر میکند　شد عشق حسین ... با هر ... است　کا ... میکند

بند بند نی بسوزد بند بندم و ببینم چون حکایت از لبان خشک اصغر میکند در بیان سوز شاه دین جگر را نم می دهد
پاره پاره قاسم از شمشیر و خنجر میکند نوعروس را زاو بر فرقه عیان رخسار داغ دیده مادر شیرا تیره معجر میکند
آه لیلا این گمان از بخت خود هرگز نداشت کاسمان اکبر جدا از وصل اکبر میکند آب کو تیر را که آمد اکبر زتاب تشنگی
چاره این تشنگی کی آب کوثر میکند لعل پاره آتش که آب اندر برش آتش است از غم مهر تشنگی دل را پر آذر میکند
گشت با قوت لبش آبی زتاب تشنگی فاش میگویم که این اسرار که باور میکند در لب آب روان روح روان شاه دین
تشنه لب سر سینه به تشنگی پر میکند زینب غمدیده کی بودش خبر از حال خویش گر زغم مرگ برادر تیره معجر میکند
الفلک ظلم که کردی بر عزیزان خدا کافری آیا جهان ظلمی که کافر میکند زین مصیبت گر بگویند فاش خشم ار تقی
سیل اشکش سر لبریزی از زمین بر سر کند آه از آن ساعت که در روز جزا خیزد زخواب شکوه ها زین ماجرا در پیش داور می کند

مثنوی تا وفایی نوحه خوان از جبر اهل بیت است دی کی دگر ترسش بود از خوف محشر سکنه **مرثیه**
می حی ما ید

باز دیوانه شدم زنجیر کو من حسین اللهیم تکفیر کو کیست آنکو می کند تکفیر من
گو بیا که پاره شد زنجیر من شاه را گر من نمیدانم خدا کافرم کردم مرا از حق جدا
من حسین را می پرستم زانکه او هست ذاتش مظهر اوصاف هو جلوه گر شد چون میان انجمن
شاه دین نورش عیان در نینوا پرده افکنده از رخ خود ذوالجلال سر وحدت شد عیان گردید از جمال

پرده افکن گفت ای رخ پرده دار شد میان تیر زدن آشکار دست حق آمد برون از آستین
جمله دیدند از لب روز از یقین بانگ برزد شهنشاه عرب ثم برخوانید از اصل و نسب
کشف باب ما بود حیدر است جده ام باکم حضرت پیغمبر است مظهر حق هم من حق با من است
از وجودم شمع انجمن روشن است سبط اولاد کش فخر عالمین گفت حسین از من بود من از حسین
از وجود من جهان موجود شد هستی از هستی من بود شد جمله اشیا را وجود از من بپاست
زانکه هر چیزی طفیلی بود ماست هر اثر در هر چه هست از ما عیان از وجودم شد همه بود عیان
قوت بازو چنان از من بود شوکت بر روی شان از من بود این همه شمشیر و تیغ تیر دنی
گر برای قتل من داری رای قوم به خواگه تیر و خنجر زنید کرده هم رخصت شما را بر در زنید
هر چه گفت آن شاه تا ثیری نکرد حمله کرد کردو با ایشان نبرد تاخت مرکب تا لب بر حقه وفاه
خویش را فانی نمود اندر لقاء شاه دین آئینه روی خدا رخ بتابید از جمیع ماسوای
رو بخود را کرد سوی یار خود چشم پوشید از تمام کنیت دید بر زمین از صدر زین شد سرنگون
با تن صد چاک غرق بحر خون آمد الهامش که ای جانان ما خونبهای تو است جان جانان ما
پس بنمود او کرد حق او را گرفت گرچه دارد عقل از این معنی شگفت آری آری نیست کار عقل این
کار عشق است این نه بازی از یقین حاصل مطلب شده او محق بیار یار از کارش لبی کرد افتخار

عاشق و معشوق از هم کامیاب   کشتی ظاهر معنی حسن آب   گفت بادی ای شهید راز من
خود نمودار از تو شد اسرار من   چونکه فانی گشته او در حسن یار   ز بقای او صفا شد آشکار
گر نشد او فنا در حضرتش   تا ابد ظاهر نبودی حرمتش   این سخن نبود ز من باشد ز دی
نائی من او نی من هستم چو نی   لیکن این چشم حقیقت بین کجا است   تا ببیند آنچه اندر پرده ها است
پرده های عشق تو بر تو بود   بجای پرده هم   داند آنکو محرم آنکو بود
تا وفائی محرم آن پرده ها است   مثنوی فرمایید   پرده جانش صفا اندر صفا است

غم اسلام افزون تر ز پار است   که در ماه محرم نو بهار است   مصیبت بیشتر باشد جگر سوز
که باشد روز عاشورا به نوروز   چو عاشورا و نوروزند با هم   حقیقت تر بود اسباب ماتم
بلی گر آتشی افتد بخرمن   نسیم شعله ور سازد بدامن   کسی را گر شراری هست در جان
بود باد بهار او را چه نیران   بزخمی کز فراق کهنه ای است   نمک پاشش نسیم نو بهار است
ز غم گر خاطری باشد مشوش   نوای نی زند بر جانش آتش   بهار امسال خود باشد عزادار
عزا خوان جملگان در طرف گلزار   ز داغ گلرخان غلنده نی   کند بلبل بهر برگی نوائی
بجان بلبل آتش در گرفته   که گوئی رنگ خاکستر گرفته   بهر شاخی نوا خوان عندلیبی
ز داغ قتل مظلوم غریبی   تو گوئی سبزه لب با زبان است   خط سبز جوانان حسین است

حکایت سکینه

حکایت سکینه سرو صنوبر   ز سرو قامت عباس اکبر   هزاران داغ دارد لاله بر دل
ز داغ اکبر شیرین شمایل   چه بینم جانب ریحان و سنبل   بیاد آید هزاران زلف و کاکل
موله در چمن پیدا است شمشاد   ز هجر قاسم ناکام ناشاد   شقایق گر زند آبی نزار است
همانا حلق طفل شیرخوار است   به نیلوفر نگر کو چون سکینه است   رخش نیلی ز سیلی های کینه است
به نرگس بین که همچون چشم زینب   تحیر مانده باز از صبح تا شب   ز گلها جعفری را چون به بینم
ز داغ عون و جعفر دل غمینم   درختی گر ثمر باشد خمیده   حبیب است او که در پیری رسیده
پیاده تشنگان ابر بهاری   ترشحها کند از هر کناری   ز بس صحن چمن سبز از خوان است
تو گوئی قتلگاه کشتگان است   بنفشه در کنار جویباران   سیه پوش از غم شیرین عذاران
جوانان حسین با جسم صد چاک   چه برگ گل فتاده بر سر خاک   همه گل پیرهن افتاده در خون
نموده رنگ گلشن روی هامون   همه از جام وحدت گشته سرشار   شدند از تار موی یکباره بیزار
گذشتی خویش را دادند از دست   ز جام لعل ساقی تا ابد مست   ز خون بیضای تن را کرده خالی
نموده پر ز خم لاله برابر لی   گرفته شاهد حق را در آغوش   نموده هر دو عالم را فراموش
وفای بی وفایان نو بهار است   در هنگام سینه زنی   بهار گلشن دین پایدار است
بود داغ حسین گلشت با غم   بجلو علی اصغر میفرمایند   می غم بهادر از ابا غم

تیر از کمان گذشت شه دین ز زین فرش   اصغر ز تاب آنکه گذشت آب از سرش   تیر از گلوی اصغر و بازوی شاه بین

بگذشت جا نبود بجز جان و جگر رش   زانهم گذشت بر جگر مصطفی رسید   تا خود دیگر کجا برود از کجای دیگرش

زبان حال حضرت به سر نعش علی اکبر

چرا افتاده ای نخل نو رسیده من   سرو زبنده لیلی نور دیده من   مگر چه شد که چنین افتاده خاموش

چه واقع است عزیزم که رفته از هوش   بپای خیز بیارای قد دلجو را   نما به دشمن خیره روز بازو را

خدا نکرده مگر زخم کاره داری   که اینزمان بدست اجل گرفتار یاری   گمان من که ترا تیغ منقذ کافر

زپا فکنده که نتوان بپای خواست دگر   بپای خیز تو ای نخل نورس چمنم   بیا بخیمه که زخم سرت بخیه زنم

هزار حیف که لب تشنه و جوان مردی   در آرزوی آب را اجل بردی   پس از تو خاک بر عالم بفرق عالم

ایضا زبان حال

ولی زمانه و اهل زمانه شاد مباد

رباعی از زبان حال میفرماید

بدادم زر که غم در عوض جان   چه جان جان جهان بیبها چه ارزان   اگر زر دادم اما سر گرفتم

بعالم زنده کی از سر گرفتم   همان دم که لیلی اندر نشینم   که من سوداگر راس حسینم

سراسر کلبه ام گردید پرنور   فکنده در سر سودایم شور   مسیحا را نمودم شاد و خرم

ز غم آزاد کردم جان مریم   عبادتهای چندین ساله آخر   ثمر بخشیده شد امروز ظاهر

مخمس در مصیبت میفرماید

[illegible] ۹ [illegible]
[illegible] ۱۳۰[illegible]

شه دین [illegible]

شه دین لطف بتن زخم مرا مرهم از اوست   شکر او سوی که مرا غنچه و فا حکم از اوست   غمی ار هست مرا الم و از آن کاتم نعم از اوست

بجوان خرم از آنم که جهان خرم از اوست   عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست   پس از آن مرگ عزیزان اشده کارم مشکل

دل بگیرنده شدن هیبت بگنجی بایل   نور عشقی که مرا در سر شوق است بدل   نه فلک را ز در بسلم نه ملک راه حل

آنچه در سر بود ای بنی آدم از اوست   شوق جان باختنم شاه بهوش قیمت   بکندم از سر کین روش شاهی است

نام ما نام حسین است بتن جان باقی است   به حلاوت بچشم زهر که شاه بر ساقیست   باز دو رسم بکشم درد که درمان هم از اوست

لطف اگر بر سر من تیر چه باران بارد   یا فلک داغ عزیزان بدلم بگذارد   باده از مصطبه عشق مرا خوش دارد

غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد   ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست   تیر عدوان بکلامهم همه در زره باشد

زخم پیکان بچشم ار که و از ره باشد   نظر دوست چه بر من بتوجه باشد   زخم خونینم اگر به نشود به باشد

خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست   هر که مستانه بهای بمیخانه عمر   بجرم پر کند ساقی پیمانه عمر

ای وفای چه بریزد بر پیمانه عمر   سعدیا چون شکند سیل فنا خانه عمر   دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

ایضا مرثیه در مصیبت میفرماید و مشتمل بر هفده بند است بند اول

از روزگار داد فغان ز احتساب او   فریاد از تطاول و از انقلاب او   در کام اشقیا بچکانه جز انگبین

در جام اتقیا همه زهر عذاب او   ای روزگار ربا تو چه کرده بوتراب   کافکنده خون همه شیران غاب او

عباس قاسم علی اکبر حبیب عون   [illegible] همه از تیغ و شباب او

عباس تشنه‌ام ز برون آری از فرات
شیر قدر نکشد فرو از آب او
زینب که آفتاب ازو بود در حجاب
شرم حیا در رشته زینب نقاب او
بزم ار نه جام شراب در جهان
سوی سکینه ساخته تار رباب او
بر سید زان اکبر غرقه بخون ماجرا
باشد کجا ندانش نشان انتساب او

سری حرم کنی همه سعی شتاب او
وادی بیاد کش ز هرا وا محشر
شد با حجاب پرده چرا آفتاب او
زانصبح شوم آه که در مجلس یزید
بایه زبان و دل زینب کباب او
صغری در اضطراب که بستری در نعش
یارب چه سینه هند لبعر و اجواب او
حاشا که سکینه این جا ندان بود

تا سوی تشنگان برد آبی و از قضا
گردی روان ز چشم عزیزان گلاب او
شد با نقاب چهره آن زینبی که بود
بر جای علم بافت بشام آفتاب او
مطرب نواخت چنگ و در آن بزم روزگار
در اضطراب شد بنجف زاضطراب او
ای آل بوتراب فدای از شور حسین
ایزد بروز حشر نماید عذاب او

بند دوم — در شهادت علی اکبر

هنگام آن ز عشق چه ارها در او فتاد
دیگر زاران که زخی زجان بر زبر او فتاد
جان جوان روح روان آمد از زحمت
جان را چه گویمش که زبان قاصر او فتاد
گفت ای پدر تو را نتوانم غریب

پس قرعه اش بنام علی اکبر او فتاد
بالا گرفت قیمت دیدار حسن یار
در سر صفت شبیه پیمبر او فتاد
شور شهادتش بسر افتاد اش بکف
از تیغ هیبت علم آذر او فتاد

دیدار را که نرخ بجان بسته بود عشق
چون کار با جوان پری پیکر او فتاد
از پای تا بسر همه جان بود جسم او
بنهاد سر به پای پدر با سر او فتاد
قربان نمای و فای تو ای پدر.

از تشنگی است گر که چنین در عزا فتاد
رخصت گرفت رفت و گرفتی نکند
شمهای آبدار سر با مغفر او فتاد
برگشت سوی باب دل با کباب
این تن لسان گزیده که از سر او فتاد
انگشتری ز گوهرش اندر دهان نهاد
آنکه بچه شور رشحی چو محشر او فتاد
بر حال آن وضیع چه لیلا نظاره کرد
شور شهادتت مکرر اندر سر او فتاد
از من جدا مشو تو که هرگز بروزگار
اما فراق روی تو مشکلتر او فتاد
اندر خیال فال العبث ای پسر دگر
در جنگ خصم یکه‌ی تنها در او فتاد
فرزند تست قابل قربانی حسین

اما تو بوسه‌گاه بر وای پدر چنان
از غم که شور حشر در لشکر او فتاد
شد عرصه گاه جنگ بر آن عقاب تنگ
از شدت تشنگی التهابت در او فتاد
یک قطره آب گاهش میسر نشد چرا
زین غصه عقده‌ها بدل او هر او فتاد
بهر وداع گه زنان حرم او زنان
در اضطراب از همه چون ماجرا او فتاد
ای کوکب امید ای اختر مراد
فرزند ای چه تو نه چه این ها در او فتاد
بیمو غم جوانم و بیمو فراق جان
دل همچو عود سینه مجمر او فتاد
بعد از حسین دگر چه کار آید بسیر
بهر تو ترو حق چه ازین بهتر او فتاد

این شیر بچه را که عمرا در او فتاد
در عرصه بزد و ز شمشیر او لبی
از لب بر وی ام ز بیان پیکر او فتاد
گفتا ز سوز تشنگی و ثقل آهنم
کز التهاب جگر هم اخگر او فتاد
پس از پی وداع حرم سوی خیمه رفت
گهی ز ناله گرد قمر چنبر او فتاد
گفت ای جوان نور دیده من چه وداع است
گویا که در روبال محراب حشر او فتاد
مادر فراق جسم ز جان گرچه مشکل است
گه مادری چمن بحبوان مضطر او فتاد
گفتش لطف نما ای زاده بتول
عذار به عذر که چه لیلی در او فتاد
حق بشیر پاک تو باد که بخشیدن

تا تیری خورد موده به لشکر او فتاد   مادر مدار غصه آیم که آب من   یک جرعه‌ای که بدم تیغ او فتاد
اما خیال تشنگی عمده توام   در سینه آتشی است کی با تحجر او فتاد   مادر مجوی من ننما مویه کم تو را
روزی نظر به نیک نبرد عنبر او فتاد   فرزند تو فدای فرزندان زینب است   گر از همه زنان بجهان اطهر او فتاد
داغی است بر دل تو وفای که آتشی   زین شعر تر مجلس بر منبر او فتاد   داغم بدل فزون بود از چار ده دله
این داغ آخر از همه افزون تر او فتاد   یارب ولی زداغ وفائی خبر مباد   یعنی کسی بماتم داغ پسر مباد

بند سیم در شهادت جناب علی اصغر

دگر چه نوبت آن کودک صغیر آمد   ز چرخ پیر خروش ملک بزیر آمد   بجان شاری بابا زگاهواره ناز
نخورده شیر ز کفتی چه بچه شیر آمد   که گر بجثه صغیرم ولی برتبه کبیر   کبیر را نه به نه آب چون صغیر آمد
اگر بکار پدر نامدار این پسر روزی   دو دست آمده امروز اگر چه دیر آمد   ولی چو گوهر پاک آب را بهائی نیست
بی شمار تو این دلبسی حقیر آمد   گرفت مادر آورش او بنزد پدر   که این پسر دگر از جان خویش سیر آمد
ز تشنگی نه بتن جان نه شیر در پستان   مرا دل از غم این طفل در نفیر آمد   نگر عقیق لبش گر کبودی است سیاه
مگر که لعل بدخشان ز نیک قیر آمد   گرفت بر سر دستش چه کوه غلطان   بسوی معرکه ناچار ناگزیر آمد
نوار دست پدر در میانه میدان   برای کشته شدن او بسی دلیر آمد   کشیده ایم حسین ای سپاه کوفه و شام
خود این پسر زرسالت کوثر آمد   بود نبیره فرزند پادشاه رسل   که او بشیر نظر است بی نذیر آمد

ز غنچه لب زینب و از عمش شیر آمد

اگر بنزد شما قهر او حقیر بود   ولی بنزد خدا قهر او کبیر آمد   لب مرا ظهر آبی بخواه او شما
نمیکند لطف این اشک من اثر گویی   کنیه رحم به این طفل کم صغیر آمد   برای کودک بی شیر آب می طلبد
که تیر حرمله همچه شیر بر آمد   بجای شیر طلب کرد آب مظلوم   بجای آب شرار از خدنگ تیر آمد
رسید آب ز پیکان بگلوی تشنه او   چه مرغ نیم بسمل در خون روی صغیر آمد   بی تسلی بابا تبسمی نمود
که تو ز تیر نکها کلنم چه پیر آمد   بگو بمادر زارم اگر که کودک تو   ز شیر سیر نشد خود ز تیر سیر آمد
دگر مگو بفدای بماتم فرزند   صبور باش که عمر جهان قصیر آمد   همین که سبط رسولت توجیهم شیر آمد
به بیان چه بر سر تن او ز دم چرخ پیر آمد   ولی که در غم فرزند بو تراب بود   بروز حشر دگر فارغ از عذاب بود

بند چهاردهم در شهادت حضرت عباس و عون جعفر عثمان

شیران روزگار دلیران کارزار   عباس عون و جعفر عثمان نامدار
در باغ بوتراب خزان چون رسیده شد   بر شاخه‌ی سرو شده چار سموم اجل دو چار
عباس خواند هر سه برادر به نزد خویش   در بر کشیده سرو یکی بود شه چهار
گفتا کنون که کار بود تنگ بر حسین   تنگست تنگ زنده گی ما بروزگار
خوابیده جمله سبز رخان لاله گون کفن   چون سرو ایستاده حسین با معین و یار
باید روید هر سه بپیش دو چشم من   گردید کشته تا که شود قلب من فگار

[illegible] مشک که ببرد [illegible]

دیدند چنین [illegible] آب [illegible]

مانند ابر [illegible] بر [illegible]

پس [illegible] سیل [illegible]

طفلان [illegible] تشنه [illegible]

[illegible]

داغ شما چه بر جگرم کارگر شود * | از قهر برکشم کمر از قوم جهان دمار

پلنگ روانه کرد سوی حرب بر سلاح | از داغ مرکشان بدل خویش زد شرار

پس خود روانه گشت سوی شاه با سپاه | زد بوسه بر زمین علم کرد استوار

یعنی علم برای سپاه است این سپه | یکسر بخون فتاده علم را کنم چکار

رخصت گرفت از شه با بار ستمنه | شه بر سمند تاخت به میدان کارزار

ناگه شنید از عقب آواز العطش | آن العطش کشید عنان ~~[illegible]~~ ز کیر دار

برگشت سوی خیمه بمشکی گرفت رفت | سوی فرات با جگری تشنه و فگار

برکرد مشک پس کفی از آب بر گرفت | بنمود ناگه نوشد از آن آب خوشگوار

آمد بیادش از جگر تشنه حسین | چون اشک خویش ریخت ز کف آب شرمسار

برخود خطاب کرد که ای عباس انده کی | آهسته تر که مانده حسین تشنه و فگار

عباس با وفا تو بودی کنون چه شد | نوشی تو آب مانده حسینت در انتظار

رسم وفا بجا تو بیاوری بسی کجاست | حوا است بی‌وفات اگر از ازل روزگار

رفته مگر ز یاد حقوق برادری | عباس رسم مهر و وفا را لحاظ دار

شد باروان تشنه ز آب روان روان | دل پر ز جوش مشک بدوش آب پرز کوار

چون وز آبدار بیرون آمد از فرات | پس عزم شد موزد که او بود شاهوار

میسر اشت با بر کی آب همی تاخت کر کین | وز ست حلیش فکنده لعین ستم شعار *

بس مشک را گرفت بدندان که این گره | نگشود دست تا که بدندان رسید کار

هی بر سمند بر زد گفت ای خجسته پی | کارم ز دست رفته و از دست اختیار

این آب را اگر رسانی به تشنگان | بر فرق و براق تو را رتبه افتخار

از بهر تشنگان اگر این آب را بری | سبقت بری ز دلدل در عرصه شمار

می‌تاخت سوی خیمه که ناگاه از قضا | تیری شد بر مشک شده چاک

زان تیر این چه آب فرو ریخت بر زمین | شد روزگار در بر چشمش چه شام تار

مانند مشک اشک ملک هم ز تاک ریخت | وز خاک شد چهره افلاکیان غبار

چون آب ریخت خاک به سر ریخت و از اب | در باغ خلد فاطمه زد لطمه بر عذار

پس خود برای کشته شدن آماده گشت | مردن هزار مرتبه بهتر که شرمسار

آنگه عمود و نیزه و شمشیر و تیر و سنگ | شد باری براو ز روی زمین گوئی ابر بار

پس سرنگون ز خانه زین گشت بر زمین | فریاد و یا اخا ز جگر برکشید زار

فریاد و یا اخا چه بگوش حسین رسید | گفتی که مهر بر رو نشسته پی شکار

آمد چه دید دید که بیدست پیکری | افتاده پاره پاره در آن دشت فتنه بار

آه از دل کشید بگفت ای برادرم | عباس ای که از پدرم مانده یادگار

ز درد دوری روی تو ای برادر [illegible]

از جای خویش [illegible]

[illegible] غم [illegible]

از غم [illegible]

گشتن [illegible] خانه [illegible]

در خیمه [illegible]

با چنین [illegible]

دیگر [illegible]

مناجات [illegible]

ای فلک [illegible]

ز [illegible]

[illegible]

ای خاک پاک گر ز خطا بود کشمی / اکسیر اعظمی تو که گرد احمری
ای خاک چیستی تو ندانم که عرش هم / با نیم ذره ات ننماید برابری
هر سبحه که از تو بسازند در بها / صد بدره سر بر آمده از مهر مشتری
ای خاک پاک در تو شفا را نهاده حق / داری شرف تو بر دم عیسی به برتری
هر سجده که بر تو نمایند در نماز / آن سجده بگذرد ز ثریا و از ثری
زان گوهری که در تو نهاد است ذوالمنن / خاک تو شکست رونق بازار گوهری
خوابیده در تو سبزه خطان همه مشکبو / کاینسان عبیر بوی آنکو به عنبری
جانهای پاک در تو ز مقتولان قربان / در رتبه هر کدام فزون از پیمبری
افتاده در تو سرو قدان لاله گون کفن / هر یک بچهره ماه بقامت صنوبری
هر چند ناسزند ولی در دیار عشق / بر خیل سروران همه دارند سروری
خود آدم است در تو نهان گر وجود او / مسجود بر ملایک و پیغمبری داوری
با نوح هست لوح و یا نوح کو چنان / در خون نموده کشتی عشقش شناوری
نی نی خلیل باشد اگر ذبیح او / لیلا بسی نموده در این خاک آذری
یا موسی است گنبد پر نور طور او / هفتاد تن ز سبطیش از پی پیاوری
یا عیسی است تیره خولیت دار او / خود شد نهان ز کینه یهودان سامری
یحیی بود که که ز تن بی جدا است / اما جدا نگشته ز یحیی بجز سری
ابحر (?)
یحیی ای ارهد (?)

ای کرب بلا منزل جانان من آستی / یعنی تو مقام شه گلپیرهن آستی
خود گلشن طه نه باغ دل زهرا / کاینسان چمن اندر چمن از یاسمن آستی
زان پیکر زیبا که نگار تو عجب نیست / تا چشم کند کار پر از نسترن آستی
این نکهت سیب از تو از آن سیب بهشت است / با آنکه نهان در تو زیب ذقن آستی
صد طعنه زند خاک تو بر تحفه یاقوت / پر خون لبی اندر تو ز درج دهن آستی
گل دار چمن را نشنیدم غم اندوز / چون است که خود گلشن بیت الحزن آستی
ای کرب بلا این چه جلال است که تا شب / با نام حسینی در همه جا مقترن آستی
بس طره مشکین بتو از اکبر و اصغر / بس جعد معنبر بتو از مرد و زن آستی
از زلف خم اندر خم و اوای شکسته * / کاندر تو نهان است شکن در شکن آستی
از نافه پر خون غزالان حجازی / خود غیرت تاتار و خطا و ختن آستی
خون جگر و پاره دل بس بتو آلود / خاک گل تو رشک عقیق یمن آستی
هفتاد تن در تو همه سیم تنانند / بر هر یک از ایشان تو کریم پیکفن آستی
بر جگر تشنه لبان تا به قیامت / هر صبح نسیم سحری بادزن آستی
شور و گرت باز لب مرد و فانی / این باده که خوردی مگر از قعر دن آستی
گر شور حسینی بسر تست پس از چیست / این شهد که امروز تو را در دهن آستی

[illegible]

در مرثیه [illegible] بدو کند
در نظم [illegible] وفای [illegible] بکار
فرد [illegible]
بند هشتم
[illegible]
بیا بداده [illegible] پای دل [illegible]
جا هم شد در این [illegible]
[illegible] که [illegible] کن
اگر تو [illegible] ز عیش [illegible] کن
[illegible] با کی [illegible] شاه [illegible]
[illegible] روان [illegible] روز و حوصله کن
[illegible] محبت بود که [illegible]
[illegible] خود [illegible] کن

پس دختران فاطمه بگیر برهنه سر — هر یک چو آفتاب بگهواره سوار
بودند با خفا ز پی حفظ آبرو — گیسوی تابدار فرو هشته بر عذار
هر یک سوار ناقه عریان که ناگهان — بر کشتگان بیکفن افتادشان گذار
هر یک چه کوکب رخشنده در فلک — یا چون فلک ز زخم فراوان ستاره بار
زینب چو دید پیکر صد پاره حسین — غلطان بخاک ماریه بی دفن بی مزار
بر روی او نمود نظر مضطری آشنا — گرد از جمال چهره خورشیدش آشکار
از سوز دل زبان بسخن خطابه کرد — گوئی که زد بخرمن سقف آسمان شرار
گفتا توئی برادر زینب توئی حسین — آیا توئی که از تو مرا بود اعتبار
دیدی ز اعتبار بر خیزم بیان — بی اعتبارم که چها کرده روزگار
آن اعتبار رفت سر بی اعتباریم — وارسته کوفیان جفاپیشه افتخار
پس روی خویش سوی نجف کرد باز گفت — کای باب تاجدار من ای شیر کردگار
آخر نه ما که همه ذریه تو ایم — در چنگ خصم همچو اسیران نگونسار
آخر مگر نه این تن شه حسین تست — کافتاده پاره پاره در افکنده شسته بغبار
یکدم بزن بقائمه ذوالفقار دست — برکش پی تلافی از این قوم دون دمار
چندان گریست دیده انجم بحال او — تا شد نهان [illegible] فلک از [illegible]

بلاابداه

به بیرشک مخواه ز حسین غیر از حسین — ز هر چه دل بحسین بند و خویش یکدله کن
گرت ز هر مژه قطره قطره خون جاری نیست — نظر بخنجر شمر و به تیر حرمله کن
ز یاد می نرود چون حسین ز زینب گفت — ز موی خویش تو در پای صبر سلسله کن
شها چو مرحله پیما بسوی کوفه و شام — سر برهنه چو خورشید قطع مرحله کن
روند چو قافله بیکسان ز کوفه بشام — تو خویش قافله سالار اهل قافله کن
بلا ببین و [illegible] بیان که حضرت [illegible] — بخونبهات تو خود دیده باز بر صله کن
کنون که کعبه مقصود کبریا شده ایم — صفای حق نگر و باش طالب هروله کن
بگوش جان حسین ناگهان رسید پیام — که زود تر ببقا کوش ترک مشغله کن
گذشت وقت زوال رسید وقت بقا — تو جان خویش بجانان خود معامله کن
که ما ز آن تو هستیم خونبهای تو ایم — تو هر چه خواهی و در کار ما مداخله کن

بند نهم

وفای آنچه نوشتی تو در صحیفه عمر
بغیر صفحه عمرش تمام باطله کن

هر دیده گر ز غم آن تاجدار نیست — در پیش چشم اهل نظر آبدار نیست
آلوده گر نگشت بخون جگر سرشک — هر چند پربهاست ولی شاهوار نیست
پیوسته داغدار جگر خون چه لاله باد — آن دل که از آتش غم او داغدار نیست
چشمی که گریه اش نبود در غم حسین — خندان هزار حیف بروز شمار نیست

[illegible] خندان [illegible]
[illegible] و در غم [illegible]
غمگین [illegible] ز [illegible]
[illegible] بر او [illegible]
[illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible]
[illegible] بر او [illegible]
[illegible]
[illegible] که از غم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بند دهم

دست قضا چه خون حسین ریخت بر زمین | آمد قدر ز روی بی انگشت سر گزین
ذرات کاینات قرین فنا شدند | چون شد قران مهر بچرخش پاسبان کین
نزدیک شد بهم خورد اوضاع روزگار | گردد عیان برابر جهان روز واپسین
انجم همه سرشته‌اند بر افلاک ماه و مهر | چون گشت سرنگون بزمین آفتاب دین
یکسر فنای کون و مکان می‌شد آن زمان | باقی نبودی ار زمان زین عابدین
می‌شد گسسته رشته عالم ز یکدگر | زو اگر نبود رشته حبل المتین متین
در چشم کم مبر قضا چون دهد رضا | بر خسروی چنان برود ظلم آنچنان
کاهر بمشان کوفه و کافر دلان شام | دست جفا برند ز کین از پی کمین

بند یازدهم

این ماجرا ز جهان همه رنگین شده
در خون جفا همه کف الخضیب شده

در ماتم شهی که سرش از جفا برند | رخت عزا و انده ز سر تا بپا برند
هرگز شنیده‌اید که بجرم بی‌گناه | هم چون حسین کسی که سرش از قفا برند
هرگز برای نبد آزاری شنیده اید | از نیمه دست و سر شهی از جفا برند
هرگز شنیده اید که اعضای کشته را | از هم جدا نموده و هر یک جدا برند
هرگز شنیده اید که در شادی کسی | از بهر نو عروس لباس عزا برند

عشق آن بود که هر که بدو گشت سربلند | بر نیزه سر نماید با نیزه سر کند
عشق آن بود که تشنه دیدار یار را | خنجر ز آب خنجر فولاد تر کند
عاشق کسی بود که بدوران عاشقی | بر خود حدیث عیش جهان مختصر کند
هر کس که در زمانه شود وز داده عشق | از رحمت زمانه تلخی حذر کند
در باغ جان هر آنکه نشانید نهال غم | بخود عمش که خشک شود یا ثمر کند
عاشق بجز حسین نه یکیست در جهان | کز بهر دوست ترک همه عالم گذر کند
گرچون حسین کسی که بمیدان امتحان | جانان هر آنچه کز پیش او بیشتر کند
او خواهدش که تن بکند تنگ بلا دهد | او جان تن بتیر بلایش سپر کند
از خود گذشته اگر از جان عزیز تو | در راه دوست داده و ترک پسر کند
ای آن غلام همت والای آن شفیق | کز همت به یکسره قطع نظر کند
هم خواهران و دختران را دهد اسیر | هم کودکان خورد نشان قدر کند
از غیرت اکبر و ز کوفه تا بشام | رأس بریده با حرم خود سفر کند
برتر بود ز عرش علا خاک کربلا | تا زمزم بعشق او که بخاک این اثر کند
بهتر بود ز آب بقا خاک درگهش | خضری بی کلی که بخاک ما گذر کند

بند سیزدهم

گهی که چهره سرخ وفای کنند ز عشق
آری کنند ولیک ز خون جگر کنند

تا روز حشر گلشن دین سبز و خرم است

پیش همت تو مهمات روزگار / بر همت تو جمله چو دریا و شبنم است

از بس عظیم منصب و والا نهادت است / نام تو و شکسته و الا هر دو با هم است

بر فرق دهر اگر آسمان [illegible] بکرم / هر یک [illegible] بدل از هر یک اعظم است

از جور چرخ قامت [illegible] خم / چون چرخ اگر خمیده ز بار غمت خم است

زین غم که چرخ چاره [illegible] در دشت [illegible] / گریان ز آن مریم و عیسی بن مریم است

هر دل که در غم تو بود خرم است شاد / خرم دل آن مباد که فارغ از این غم است

شادی [illegible] همین [illegible] محرم حرام کرد / هر کس چو [illegible] تو [illegible] محرم است

گوینده در بهشت [illegible] / گر منت [illegible] جای ماتم است

[illegible] با تو [illegible] وفای [illegible] / [illegible] وفای تو [illegible] محکم است

بند چهاردهم

بر وعده وفای تو باشد امیدوار

کای لطف بر سر او وقت افتقار

چون کاروان عشق به دشت بلا گذشت / آنکه نه با عشق در کجا و جا گذشت

با عشق دید آب بجویش چه [illegible] کار / تشنه لب [illegible] از سر آب [illegible] گذشت

سالار کاروان [illegible] عشق را / [illegible] در میانه ز هر [illegible] گذشت

چون در زمین پر خطر نینوا رسید / با صد هزار شور [illegible] گذشت

[illegible] به اعضای [illegible]
[illegible] صد [illegible]
از هر [illegible]
[illegible]
هر چند [illegible] دشمن [illegible]
عشق الله [illegible]
[illegible]
در کوی عشق یار چو [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
خبر عشق او [illegible]
[illegible]
[illegible]

معشوق جلوه کرد به آیین عاشقی / خود عشق بخت با خود و از ما کوی گذشت

از سر گذشت او چو ان گفت باشنید / کا هر چه [illegible] بردی چو [illegible] گذشت

سر خوش گذشت از سر عالم براه [illegible] / از هر چه در گذشت ولیکن ز ما گذشت

بند پانزدهم

از عشق هم گذشت که عشقت هم حجاب

پس روی خویش دید چو خورشید بی نقاب

آنکشته که نیست جزانی برای او / غیر از خدای که او بود خونبهای او

آنکشته که حیدر زهرا و مصطفی / دارند صبح و شام بکشتن عزای او

آنکشته که شمه از شرع ماتمش / خوانند از برای موسی عمران خدای او

آنکشته که ساخت خدا از [illegible] کار / سر تا بسر جهان همه ماتم سرای او

آنکشته جفا که جز او هیچ کشته / هرگز نشد حیدر سر او از قفای او

ز احرام حج چو گشت [illegible] محل / زینب [illegible] فخر [illegible] بدی او

از سر چه شه عمامه [illegible] او ردا / کردید کبریای خدای ردای او

کاش آنزمان که در ره جانان شه او فدا / جان جهانیان همه بود شه فدای او

قربانی شفای خلیل از ذبیح بود / [illegible] قربان بود [illegible] منای او

دل تا ز جان بریده بکاتان خویش لب / دلهای دوستان همه شه آشنای او

بهر لقا چو خویش فنا کرد در لقا / شه تا ابد لقای خدای لقای او

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بند شانزدهم

[illegible]
[illegible]
جبرئیل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر با محنتی که تصور کند خیال	زینب هزار بار از آن بیشتر کشید	چون آل احمد گشت زینش همی آفتاب
از موی خویش پرده بروی قمر کشید	از کربلا غم چه سفر کرد سوی شام	داند خدای او که چه در این سفر کشید
شمر از بیان کوچه و بازار شهر شام	چون آفتاب سر بسر هر بلد کشید	آه از دمی که آل نبی را بریسمان
آن به گهر تمام چو عقد گهر کشید	در مجلس یزید کشیده اند ستم کشان	حوران باغ خلد لبوی سفر کشید

بند

بنگر که کار پرده گیان حرم رسید	ای روزگار راز تو عمر از جفا شد
از جور روزگار ربقطاره گر کشید	کای روزگار گرزی کات روز شد

هفدهم

ای خون پاک از همه چیزی تو برتری	زان برتری که خون خدا و نه اکبری	ای خون هزار مرتبه لوکنه بیوزم
بر پا کنت که ما هر طهر و بمطهری	ای خون پاک گر تو نه ثار اللهی چرا	خواهنده ارث خون است بهنگام داوری
در حشر هم که اهل ستم جون کشند چون	در روز داوری چو تو خود خون داوری	ایخون پاک از تو چنین جوش و خروش گرفت
اورا صفا بهر کجا داد و سروری	چون از تو بود غسل و صفای شهادتش	از سلسبیل بهتر و برتر ز کوثری
دریای رحمتی تو که از تشنه جفا	اندر تو کرده کشتی عشقش شناوری	خط شهادتی تو که چون نامه فرق
بر بال و پر الجناح ببال کبوتری	گاهی بر زد چهره و گیسوی زینبی	گاهی بسر نشیند و بر چرخ اخضری
برروی دین چهره ایمان تو غازه	بر پیکر عروسی شهادت تو زیوری	ای خون عطر پیکر پاک محمدی +
ای خون عطر غنچه زهرای از هری	هستی تو کیمیای سعادت نشان تن	اکسیر اعظمی تو که گوگرد احمری *
ای خون اگر که نکته خطا خوش نوشت	تو از دل او ز نافه تو از نافه برتری	ای خون تو چیستی که همه جسم است حق

با بیم قطرات نه بمانه برابری	چیزی خدا نمیه بها از برای تو	خود را بداد و در عوض در بهای تو

غزل صائب فی المرثیه

گرد از این واقعه شکست ز بصر میکند زد		سینه هر آیت از ایشان لمعه
قطره این قطره ز دریای کوثر میکند زد		نور شمعی که ز خورشید قمر میکند زد
آه از آن شب که چنین کوکب سیاران فردا	هر که دارد سر تسلیم ز سر میکند زد	چون صدف مهر خموشی که از دیده لب
از شما در نه در فیض خبر میکند زد	از دلیران طمع پیشه در این دشت وصال	تیر باران بلا همچو مطر میکند زد
تاج بر پای شفاعت بنهادی قوم بسر	از شما هر که چو من از سر و زر میکند زد	اینکه عنایت که از حلق تو همه مهر بین
از شما مانده قضا تیر قدر میکند زد	جگر شیر بداری اگر عشق مکن	که از این ره بجد از سر اهنر میکند زد
کوی عشق است به صحرای پر از لاله و گل	سبزه تیغ در آنجا ز جگر میکند زد	اندر آن دم که نمی از قدح شبنم منیت
آب تیغ از سر ما بجد بامر که زد	تشنگیهای مرا هر که بخاطر آرد	اشک دریا دلش از دیده نظر میکند زد
دل دشمن تهی بر کل ما میسوزد	لعبتی که ز فرزدی سحر میکند زد	زینب از حرف جگر سوز برادر میگفت
چار دیوار حرم آب ز تیر میکند زد	اف بنا که دل از رده از او غرقه بخون	قره‌العین نبی تشنه جگر میکند زد
همه گریان که لب تشنه باسیری میگفت	برق از تیر غم نه مادیده تر میکند زد	هر شهیدی در آن تسلیم باتشنه میگفت
جان نثار ره تو ما فتح و ظفر میکند زد	سر خود دیده چو بر ردان آتشه جگر گفت	رشته چون پیکر افشه ز گهر میکند زد
نعش اکبر بسر ... کفنی فاش	پای بر عرش بنه هر که ز سر میکند زد	مستمع باش وفای که بپا در گر حسینی

وله سخن صائب که گره گهر بسلک زرد ایضا

فی الرباعیات و مشتمل است بر چهل رباعی رباعی اول این است

در معنی حرف بیدت پی بردن — با مهر و مه و بعد وفائی مردن

رباعی دوم

الی که تغییر شد باد و صنف شدش — گر آب حیات تست نباید خوردن

از چیست که سنیان تعلل دارند — در مستی تو ترازل دارند

رباعی سوم

تو فی که به پیش تامل نکند — ایشان که نه عیش تا تامل دارند

از حب تو مؤمن است منفک — از بهر جدال زاده آمد چو محک

هر کس نه حب مرتضی در دل او است — در تخم زنا بنش نمیبرن شک

رباعی چهارم

شکی است که زاده است اصلش ز خطاست — گوئی اگرش غیر خطا عین خطاست

با حب علی نه هر کس نبرند — شک نیست که او ز اصل مادر بخطاست

رباعی پنجم

مولای همه علیست مولای خدا — او هم مولی خدا است هم رای خدا

گر میوه دی خدای را همتائی — من میگفتم علیست همتای خدا

رباعی ششم

بود بجز از علی کسی مرد خدا — باشد او شیر ربت پرورد خدا

حق منحصر است فرد و در فرد علی — او منحصر است فرد و در فرد خدا

رباعی هفتم

در دایره وجود یکتاست علی — یکتاست از آنکه پیش یکتاست دو تا

گوینده فدای که علی نیست خدا — او نیست خدا از خدا نیست جدا

رباعی هشتم

دل بسته وفای خود تدی علی — بگسسته ز هر چه غیر سودای علی

در این سودا علاقهم کس نکند — من ماهی آبم من ز دریای علی

رباعی نهم

شک نیست وفائی که خدا نیست علی — آه دمی از خدا جدا نیست علی

دانم اگرش جدا خدا نیست رضا — خوانم اگرش خدا رضا نیست علی

رباعی دهم

در خلقت مرتضی بهنگام وجود — شک نیست که حق بکمال قدرت بنمود

حق گفت مرا که گفت با پرده چنین — آمد پس پرده بیرون هر چه که بود

رباعی یازدهم

کس کو که توان علی بعینین بیند — بالای عین امام کو بین بیند

چشمی که چنین چشم مصطفی چو حق بین کو — تا آنکه علی نقاب قوسین بیند

رباعی دوازدهم

بر دوش نبی چو بنهاد قدم — انگشت خدا بیان همه از طاق حرم

بشکست ز بس ضعیف در افزود ز شاه — نامش بخدائی همه جا گشت علم

رباعی سیزدهم

بر دوش علی پیمبر چو بالا شد — یکدست ز قوسین با دادنی شد

معراج نبی بهر کجا بود ز روی — یکفات احمدی علی اعلا شد

این رتبه علی را ز تمی اعلاست — کاندر دو جهان حاکم فرمانفرماست

رباعی چهاردهم

البته پس از خدا و پیمبر او — شک نیست که از خدای بر خلق خداست

رباعی ۱۵
هر کس که سپرد این بانا اهل است — آید بسرش غم صدیث لعل است
جردان اگر ابنت وفائی بکند — در هر نفسی هزار مردن سهل است

رباعی شانزدهم ۱۶
گفتی که ترا فرق مردن آیم بسرت — ای من بفدای آنچه بیش رنجبرت
ای کاش هزار بار در هر نفسی — میرم که ببینم من از اینده گذرت

۱۷
بنود بجز از مهر غم در دل من — از مهر و جهان همین بود حاصل من
صد شکر که دست قدرت از روز ازل — با مهر سرشته آب و گل من

۱۸
عشاق ز عشقت همه در سوز و گداز — زهاد ز شوقت همه در وجد و نیاز
دارم من محروم ز حسرت چشمی — از در که مانده است برروی تو باز

۱۹
کس صرفه ز سودای قیامت نبرد — هر چند بجز زهد و کرامت نبرد
یا رب تو لطف اگر تلطف نکنی — از دست تو جان کس بسلامت نبرد

رباعی ۲۰
با موی سفید آمدم روی سیاه — تا کرده تورا بنده کی کرده گناه
از کرده نا کرده خود منفعلم — از کرده من مگذر نا کرده مخواه

۲۱
گر بنده کند ز رحمت بیش کند — جا دارد اگر هوای تشویش کند
ز عفو بقدر رحمت خویش کنی — او جرم بقدر قوه خویش کند

رباعی ۲۲
سر [illegible] غم [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] در چمن [illegible] لبش
در چمن [illegible] چون [illegible] لبش
[illegible] لطف [illegible] لبش
در کام [illegible] روی [illegible] لبش

رباعی ۲۳
درنده دلی خدای خود [illegible] صبر
با آنکه هوای خشک [illegible] صبر
گوینده که محبوبه [illegible]
با آنکه در [illegible] حبیب [illegible] صبر

رباعی ۲۴
در گلشن عمر ما بهاری نبود
در عهد وفای او [illegible] نبود

گر بنده که [illegible] عمرش [illegible] — پس [illegible] را اختیاری نبرد

۲۵
جنت ببها نمیدهی میدانم — اما ببهانه میدهی میدانم
گر نیست بها بهانه دارم بسیار — بر نیک شبانه میدهی میدانم

۲۶
از علم بود عمل وفای منظور — گر بی عمل است جمله گیرد مغرور
علمی که بپیش عالم با عمل است — مانند چراغ باشد اندر کف کور

۲۷
این قوم که نام زهد بر خود بسته — از زهد دل ما را خسته
زنهار فریبشان وفا نخوری — کاین قوم لعین بالبس ام وسته

۲۸
زاهد که ز کوی معنی آواره شود — مگذار اسیر نفس اماره شود
ای کاش جهان بکام او گشتی — تا پرده زهد کذب او پاره شود

۲۹
من جز بر قوم باده نوشان نروم — هر گز بر زهد فروشان نروم
این طایفه راه های اگر فردوس است — در زنج روم بپیش او شان نروم

۳۰
یکسر واری هزار سودا در وی — یکدل چنین هزار غوغا در وی
جنبش [illegible] جا تنگ دراین منزله است — گنجایش لا اله الا الله در وی

۳۱
در باغ جهان میل تماشایم نیست — با حوری غلمان سر سودایم نیست

[illegible] ز خود
[illegible] دیگر [illegible]

رباعی ۳۲
[illegible]
[illegible]
زهد [illegible]
[illegible] جون [illegible]

رباعی ۳۳
[illegible]
در هر [illegible] قبله [illegible]
[illegible] وفای [illegible]
[illegible]
۳۴

وله ایضاً من الرباعیات و من الغزلیات و بعض (?)
و مطلبت ... غزلیات شیخ فضل اول (?)

می ... بیجانه ... (?)

در کعبهٔ گل باغ جنان خواهی دید
در کعبهٔ دل جان جهان خواهی دید

۳۵
زین هر دو برون بکعبهٔ کوی حبیب
کالا کجا ابهم این است آن خواهی دید

تا گشت رضای او رضای من دل
حاصل شده است مدعای من دل

گر از غم او هلاک گردم چه غم است
بلدم غم اوست خونبهای من دل

۳۶
این دختر رز که مادرش انگور است
تلخست ولی مایهٔ چندین سور است

پنهان به که جان شیرینش داده است
از دیده بد که چشم زاهد شور است

۳۷
زهاد بحجت ز ره بینید نکاح
بیزار شوید از چنین زهد و صلاح

این زاهد و صلاح ... طلاق گوید
ور خم شکنید دمبدم ... فلاح

۳۸
این دختر رز چه شوخ و شنگ آمده است
با رنگ هزار ... آمده است

با این همه زیور ز بهر ... است
گر زین دختر چنین شنگ آمده است

۳۹
کو دختر رز که تا دل و دین دهمش
دین گشته روان یکجای کابین دهمش

گر خرقهٔ ... درآرد او سو
از ... هزار عقده بیرون دهمش

۴۰
در آرزوی جرعهٔ جامی نم سوخت
از سر تا پا تمام ارکانم سوخت

با این حالت وفائی ار خواهم مرد
میسازی ... که دین ایمانم سوخت

کرشاره

کرشاره زلف است که جان باید داد
بیش ... تو قدری ببرد هر جان سو

بجهیم ... که از ره عشق
شنگ ... پا و تو کنم ... ز د

درش گفتی لطف ... چه که خواهی ازما
از تو هر چه بود تا که بخواهم آن سو

غزل دوم

گر بحجت بردم باز تو را ای ... یم
طالب ... وفائی چه کند رضوان را

بروی خوب دیدیم روی ... را
بکفر زلف تو دادیم نقد ایمان را

بطوف کعبه شدم تب پرستش دیدیم
خبر دهید ز ما کافر مسلمان را

بجز دلم که زند خویش را به آن خم زلف
کسی ندیده زند گوی لطمه چوگان را

دلم که حلقهٔ زلفش گزیده است مقام
بود که جمع کند خاطر پریشان را

برای کشتنم افراخته است پیوسته
کمان ابروان تیرهای مژگان را

طلوع صبح سعادت شود دمی که صبا
ز لطف بر فکند چاک آن گریبان را

بجویبار چشم گذر نما ای سرو
که از نظر فکنم سروهای بستان را

بیک تبسم شیرین ربودی از من دل
تبسمی دگر ... تا دهم جان را

غزل سیم

وفائی از گل روی تو تیز ... دستان
چنانکه بسته زبان هزار دستان را

ببر زلف تو گر خرقه ... ما داری بیشست
با تحیر زلف تو ... رشتهٔ زناری است

... وفاداری ...
عاشق ... که هم ... عاشق ...
نه ... بر ... است ...
... تا ... تا ...
... زلف ...
... روی ... است
... که ... است
... که ... آن ... است
خود ... دل ... است
... است
بیکبار است ... است ... است

چه غم از ... روی تو ... بر آری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نه خیال ختنم هست نه سودای خطا | تا مرا با سر زلف تو سر و کاری هست
لب لعل تو نگویند که گر با رخ تو | در جهان بر ابر خط قیمت و مقداری هست

غزل چهارم

یار وفای تو وفای مکن ای انسان که وفا
نه متاعی است که در هر سر بازاری هست

دل ز ما برد آن فریب لب لعل پر فریب | که فتنه مجلس ... بجهان پر شکیب
دل آن ... چین زلف یار | چه شود اگر ز غربت ... غریب
تو چه شمع ... مجمع عاشقان را | ... پروانه ... طبیب
... خوبرویی چه ... | ... که ...
... جان عشاق ز آفتاب ... | ... دل ... رقیب
... چه پروانه ... | ... افزون ... حبیب
تو چه آفتاب طلعت ... | که ... دلبری ...
... زلال جنتی تو | که ... دلبری دیده ندیده ...
... که ... دل | که ... نصیب
... بوستان ... | ... عندلیب
چه غم ار ز ... قرب خود ... | که دل ... ما ... قریب

غزل پنجم

... ار ... تو ...
... همه جا است ... از ...
عالم همه ... روی تو ...
وارم که از زلف ... لیسکن

گر ما به ... سر این رشته ... | ارباب بصیرت همه دانسته که ...
گل ... فلک کف پای ... است

هر چند ... بخت ... | چشم طمع ... جان ...
خود قبله چشم ... قبله ... | و آن طاق ... ابروی تو محراب نماز است
از هر دو جهان قبله کوی تو گزیدم | رو سوی تو داریم که ... است
چشم ... لطف است | ... خسته که پیوسته بناز است

غزل ششم

دیگر ... آتش بدل زار وفائی
گر آتش رخسار تو ... است

... سر ... سلامت | ... شبا ... سلامت
... گل ... چمن ... | ... دل ... سلامت
بر آینه ... | از صحبت ... سلامت
... فرقه ... | چون شیشه بود ... سلامت
... لب ... | جانم بود ... سلامت
صد بار ز ... شکستیم | صد بار ... سلامت
زین زهد ریائی که ... حاصل | ... سلامت

... و قفل وفای ...

غزل هفتم

... ابروی ... خنده زنند
... جان ... خنده زنند
... دل ... زنند
خال ... تو ... خنده زنند
چشم ... تو ... جان ...
... دیدیم ... تو ...
... خنده زنند
آفت جان و دل ... چراغ ...

زلف تو کرد جوشش خرقه مالت
درد دل عاشقان زار و دوا شد
چون روز وفا ساخته جانم و دلبر
وقف تبان شد از آن دولت بیکی باشد
منت جمال تو را به بیم نظری
تا به گیسوی تو زلف خم باشد
فتنه چشمت شکفته بود که تا که
فتنه دیگر ز رفتار تو بپا شد
خرمی ساقیم و دیگر سرو گلزاری
منت کشی ز زانده‌ی تمام پنهان شد
حاصل مهر وفا چه بود وفائی
جز جفا حاصلم ز مهر و وفا شد

غزل دهم

مست منم بجز و هم خیال ز نقطه — دهن تنگ تو را هاتک از آن ساخته‌اند
لب لعل دل بیمار من از زور نخست — خال چون خرقه د عشاق لبان ساخته‌اند
قد دلجوی تو چون سرو روانی ماند — کاندران سرو روان روح روان ساخته‌اند
روی زیبای تو را آینه جان کرده — وندر آن مردم چشم نگران ساخته‌اند
نظم شیرین وفائی شکری ماند — مگرش از لب و دندان تبان ساخته‌اند

غزل هشتم

حلقه چون در صفت گوهر پاک تو بود
بتران کفش از جوهر جان ساخته‌اند

کسی کی ساقی دست از میان برد — که در عالم غم بیچاره کان خورد
می عشرت مخور از جام گیتی — که باشد صاف او هم درد هم درد
تکلف گر نباشد خوش توان زیست — تعلق گر نباشد خوش توان خورد
خوشا آن عاشقی که در کوی محبت — بجانان جان ز روی شوق بسپرد
مشو ایمن که نفس بد پاک — مدان دشمن هرگز چنان چنین خورد

غزل نهم

وفائی سربلندی یافت زان رو
که خود را همچو خاک راه بشمرد

دل ز لفت اسیر دام بلا شد — خون شد فارغ ز تیه چون دهر آشد
چند گویی جامه را چاک تن ای گل — جامه بر اندام گل از رنگ قبا شد

لعل شکرافشانم الف بی ما کی باشد — گفتم ملکم گفتا حق نمک این باشد
بخت ار زلفینش آشفته شد همدم ای — یک گر یکی گر باشد با ماش همین باشد
ماه من گر چون را فرق که تو دین است — کاش فلک آه آن ماه زمین باشد
چون دختر رز ما را خود پرده در افتاده — بی پرده بیا بزم به یاد پرده‌نشین باشد
دارد دلم نسبت با چین سر زلفش — چون نافه تنگ بود از خون خون ز آهوی چین باشد
زاهد مسلمان گر کنه چشمت لطفی از لطفی — خوب است الا خواهم قدری ز ازاین باشد
عاشق ز غم جانان باشد لبش پنهان — آن داغ که از ره پیدا به جبین باشد

غزل یازدهم

گر نیست وفائی عهد بر دل ای دل
بر دل ایمن از دل چون کاه نقش نگین باشد

ناظران رخت ای ماه مقیم چمنند — خاوران حیرت جمله ملک ضدمند
علم حسن برافراز بر افروز جهان — تا بدانند که شیران همه شیر علمند
سایه سرو قدت گر به چمن باز افتد — سروهای چمن از بار خجالت بچمند
زاهدا در گذر از جنت فردوس نعیم — که جزا در چه بکار لذت ضمنند
پیر رو پیر مغان شو که نفوس قدش — دیده گر باز نمائی همه چون جام جمند
گر بجای خود از نه جرا باده کشان — عجبی نیست که ابنای زمانه اهل کرمند

ای فدای تو بگوی وفا ناش بغیر
ای فدای سمع ابرو چون بر این

غزل دوازدهم

غم عشاق اگر القای تو از آن دوست
تا به خون خویشتن اول و روشن
نازم بیکسان محبت که به این
در سر عشق کشته آن الدر لند
کفرت از زلف آن خال شعی
از آن مهر سر اگر آرزو
لعد از مهر ان جانب شیر عشق
تا به بوی خون اگر ان خاک تو ماند

ز جور دوست منت کی برند عاشقان
از فلک ما کی خم و کاهی سبو کنند
زخم خدنگ ناز تو بی‌مرهم دلش مباد
بر آب خضر و چشمه حیوان تفو کنند
هر تار زلف تو دارد شکایتی

این شکوها روان ز پی آبرو کنند
ترسم اسیر عاشق شیدای خود شوی
گر فر بتار طرّه ات انداز و فکنند
این خرقه ریا که مراحمت باید
کو فرصتی که شرح غمت مو بمو کنند
مجنون صفت ز دشت جنون جستجو کنند

بسیار الحذار که بپایه وی بهار
گر با جمالت آینه را روبرو کنند
چون می رسانم وصل تو بر تشنه عاشقان
دادن بعاشقان کی می شکست شو کنند
تا کی وفائی از غم لیلی وشان ترا

غزل

سیزدهم

خلعت ز لعل تو مست میشود
شیرین لب تو مایه صد شور میشود
ز هجر لب فیروزه آرزو ده خواهم
خوشتر بود که دانه انگور میشود
متاع ور هر که زنده بپنبه وجود
گر زین لباس هستی خود عور میشود

صد حیف از این شکر که پر از مور میشود
هر گه خیال روی تو در خاطر آورم
در دم قرون ز نغمه طنبور میشود
هر کس که تشنه گدای در پیر میفروش
سر خوش ز بدار رفته و منصور میشود
نازم بشعلهای محبت که آتشش

گر جود ز ترش نیستی بخی کنی چه باک
سینای سینه مشعله طور میشود
ای ابر بلند از صدف که بلندی قبا
جامش ز کاسه سر فغفور میشود
عاقل کسی است بر دیوانگان عشق
بر زخم دل چو مرهم کافور میشود

غزل

عادت بهجر کرده وفائی که مرهم بیار
نزدیک شود لبی او دور میشود
ای دل رضا بحکم قضا ده که تو بشنو ترت
راضی نشوی اگر نشوی زور میشود
چهاردهم

حسبه عشق

هست چه عشق من همه سلطنت فزون شود
آسان نبود وی که دل از عشق خون شود
چون با خیال روی تو خوب آید چشم
در زیر بار محنت غم از ستون شود

ناخنهای کار نه زنم که چون شود
حاصل ز دور چرخ مرادم شود اگر
مژگان بجای سوزنم اندر جگر خون شود
نه به پیرهن ز دانه اگر طفل اشک من
گفتی خوش است عقل وفائی بکیش خویش
آری شرط آنکه در آخر جنون شود

در کار جان کی نه زوال محنت کند
این ماه روش چو طالع من واژگون شود
یکباره سر گران شود این چرخ نیلگون
ترسم که پایمال شود چو طالع من نگون شود

غزل

پانزدهم

که بر دل نبی الکاه میکنی بتقصیرش
خسته جگر با پایان چه باشد قدر و مقدارش
تشنه درکین پیوسته باشد درکمان تیرش
خرابی خنجرها در بلا گر دیده است از هجران
نظر فیض تیر و شمشیر و تیغ یا برود شیرش
نوشته الله علیک الله و وجه الله میباشی
باین الفاظ ناقص چون توانم کرد تقریرش

چه تقریر تقصیرش نه تقصیرش
کی طاعت کهی عصیان کهی کفر و کهی ایمان
کی پرسش کو پیاله میکشانه که دو زنجیرش
تم از ضعف شده پنهان که مانده تار چیره ان
زبان خود خدارا اگر نه وصل تو تغییرش
وفائی با تو دارد ما جرا یا یا علی آقا
هوا با به که این اجمال را داند تفسیرش
غزل
ز سر کوی تو هرگز لب ببست نبردم

دل بیچاره کی چاره باشد ناله میباشد
بدل هر دم نو نقشی دهی هر لحظه تغییرش
چه باشد حال صید سوی که صیادش نگاه کی
مصور گر کشد با خانه اندیشه تصویرش
بی عاشق نیاورد آه ز لب کم فریاد
اگر اظهار ساز خلق هیبت از ته تغییرش
بآن سنی که خرزه ست الخیر خوبان
خواهم از رفت الهی لب بدست نبردم
غزل

از هوس سر کوی تو بفردوس برین / نروم گر بروم تا بقیامت نروم

گر روم روزی ازین در بکوی او ز فغان / تا که جان زنده بود من بزیارت نروم

چون بحر مستی زنده‌ام بی می عشق / می بجوی که پی زهد و کرامت نروم

شده هر نقش نگارم بنظر خار چنان / که بزلف و خط و خال و قد و قامت نروم

بستر گر ببرم بر چه باران بارد / همچو طفلان نگریزم ز ملامت نروم

آزمایش منما گر چه بسنگ گران / که اگر رفت نشان وز عدالت نروم

گر تو امید وفا دار وفائی باشی / بخدا از سر کویت بملامت نروم

غزل هفدهم

تا بدان زلف سیه دست تمنا زده‌ایم / خویش را بر سپهی تن تنها زده‌ایم

بر سر کوی خرابات در اول سودا / دفتر سبحه و سجاده بصهبا زده‌ایم

ما از آن باده کشانیم که از روز نخست / خم و خمخانه می میکده یکجا زده‌ایم

رشحه بحر وجودیم که مانند حباب / خیمه هستی خود بر سر دریا زده‌ایم

جذبه عشق تو ما را شده جذاب وجود / کرسی کام فراتر ز ثریا زده‌ایم

بکلیم از ره [illegible]

[illegible] نظری کرده که ما / [illegible] زده‌ایم

[illegible]

[illegible] زده‌ایم

ز گریبان و دل [illegible] / [illegible] زده‌ایم

تا وفائی [illegible] سر کوی وفا / [illegible] زده‌ایم

غزل [illegible] هم

کلیم از زیر لفافت ایمان رو بنما چنین / تا کف خود رشته آئینه افشه برین

عکسی از روی تو آمد گر نشاید در چمن / تا آید خورشید خرام رست جای یاسمین

گر ز گل باشی جگه از دیده بلبل گلاب / در تو شمعی پیر پروانه ریزد آتشین

گر تو ساقی سر مستی مایم با شراب / در تو تی شاه فرشتهام هستی آتشین

گر اشاره از لب لعل در فشانت بود / هر کشتی را توان آورده در زیر نگین

خواهمت یکلحظه با آئینه کردی روبرو / تا که خود بر خود نمائی صد هزاران آفرین

ترک چشم مست خونریزت سپاه بجبر دل / بر کشش زلف و ابرو کمان پیوسته باشد در کمین

قد سرو زونت بود سروی که بارش آفتاب / لعل جانان بخشت عقیقی بت شکر چنین

غزل نوزدهم

طوطی طبع وفائی شکرین لعل تو را / کو نباید دیده است کلیسان که نطقش شکرین

فتنه زلف تو در کار من هزار گره / دیگر از زن تو برابروی فتنه بار گره

گشای لعل شکرینت کار دل بگشای / من از رشته عمر من ای نگار گره

نسیم باد صبا تار زلف چین تو را / گشوده زده بر نافه تتار گره

نوای چنگ و دف بم ملک شاید دل / گشای مطرب مجلس ز تار تار گره

[illegible]

[illegible] گره

چو خون شد [illegible]

[illegible] گره

وفائی [illegible]

غزل بیستم

زهی علاقه که با تار زلف یار بستم | که از علاقه زلفش بسی علاقه گسستم
به پیش خلق شدم متهم به زهد و کرامت | قسم به باده که زاهد نیم خدای پرستم
ز اهل میکده دارم امید آنکه پیاپی | دهند باده از آن تا شدم چو پیاله بدستم
زمین [illegible] ساقی که داد از آن می باقی | ز هر پیاله خمار دگر پیاله شکستم
ز شیخ شهر [illegible] | که توبه به نمودم که توبه نشکستم
[illegible] دلشکستی هزار عهد ولی من | درست بر سر پیمان عهد روز الستم
خیال چشم ترا بسکه در نظر بگرفتم | چو چشم شوخ تو اکنون نه هوشیار نه مستم
[illegible] چرا هیچ گناهی | همان گناه چرا بس که با وجود تو هستم
ز کنج میکده خوش میرود دلش فغانی | خرابم که باده پرستم ز هر خیال برستم

غزل بیست و یکم

تا به چشم عشق تو جا در بهار است | با من آن چشم که ز هجر تو چنان در بار است
چشمه از خون دل ما تماشای پرهیز | نرگس چشم تو آخر نه نظر بیمار است
سخن از زلف تو گر باز کنم در همه عمر | یکسر مو نکنم زانکه سخن بسیار است
هر دلی گشت گرفتار کمان ابرویی | از هدف بودن پیکان بلا ناچار است

غزل بیست [illegible]

[illegible] بود دلی
[illegible]
[illegible] بود آن بادی
ناصح [illegible] بخمار است
کاین حریفان [illegible]
واعظ از منع [illegible] است
حرف بیهوده [illegible]
می بخور [illegible] نظر آن کار دار است
کاین جوان [illegible]
ز هر [illegible] اندیشه که [illegible] است
[illegible]
بسکه خو کرده وفای [illegible] یار
[illegible] نظر [illegible] چون گل [illegible] چون خار است

غزل بیست دوم

ساقی ز ماه چهره برافکن نقاب را | در ماه تیره ساز و آفتاب را
در آفتاب تو اگر ندیدی ستاره را | در رنگ جام باده نظر کن حباب را
مستسقیم فزاید از آب تشنگی | از آتش می بنشان التهاب را
زان آتشی که کاخ وجودم ز جام وی | یکجا بسوز بام و در و سقف با بر را
با وصف چشم مست تو حاجت به باده نیست | مست خراب کن به نظر شیخ شاب را
هر دیده نیست قابل دیدار او مگر | آن دیده کز سرشک کند غرق آب را
در آتش فراق تو چون گریه سر کنم | از رشک ابر در آب نشانم سحاب را
کردیم بخت کی بخت بخواب | تا حشر بی نداد می از دولت خواب را
زان رو دلم بچاه زنخدانش او فتد | تا از کمند زلف ببازد طناب را
بر حال این خراب بیا رز تفقدیست | بر کو کند خراب تر او این خراب را
ساقی شراب ناب مرا بی حساب ده | کاین بی حساب سهل کند این حساب را
زاهد اگر سؤال نماید شراب چیست | بر گو ز طمع مکن ز وفای جواب را
ما دیده ورشته ایم از آنرو که کرده ایم | لعل [illegible] دیده خاک در بوتراب را

غزل بیست سیم
[illegible] سیه کار نداری داری
خیل [illegible] نداری داری
ضعف [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] ز غم لعب
[illegible] دل [illegible] نداری داری
سینه [illegible] نداری داری
چشم [illegible] نگاهی [illegible] را
[illegible] نداری داری
[illegible] رندان [illegible]
[illegible] نداری داری
سینه [illegible] نداری داری
همه اسباب [illegible] آماده بود
[illegible] نداری داری
با تو عالم [illegible] حسنی
حقه [illegible]
ترک یار سر [illegible] نداری داری

هر کس در پیشه عشق وفای ... [illegible]
... [illegible] ... الوفا ... [illegible]

زنده‌ام من بوصال تو ولیکن ز فراق | از پی کشتنم اصرار نداری داری
نمک از لعل شکربار بنباری باری | در شکرخنده شکربار نداری داری
نافه از چین سر زلف بنزنی ریزی یا | مشک تاتار بهر تار نداری داری
روی بت لیک ز کف زلف نیابت شبه | آفتابی بشب تار نداری داری
با غزالان سیه‌چشم بگیری گیری | بسته بر طره طرار نداری داری
عود در مجمره حسن بسوزی سوزی | خال در صفحه رخسار نداری داری
چشم از خون عزیزان تماشای پرهیز | علم نرگس بیمار نداری داری

با وفای تمامی گذر از جور و جفا
ای جفاکار دگر یار نداری داری
علی

تمام شد ... [illegible] المبارک ... ساعت ... شب ... گذشته ... [illegible]
... [illegible] ... آید
۳۶ ۱

مسمط چهارم

عشق دریای من لشکر غم امواجم | تیرباران بلا را هدف و آماجم
بر الف قد تو گر سنه که فرق نکند | تیغ بر فرق زنی یا بگذری تاجم
ای چنان عشق تو دارد بر جان پیوند | که ز دل می نرود گر ببرند اوداجم
ای که در کشور دلها ... [illegible] | ملکهای دل و جان ... [illegible] تاراجم
بر گدای ... [illegible] ز وفا خاک نشین | ... [illegible] معراجم
شاد و خرم نه چنانم ... [illegible] | که شوم شاد و ... [illegible] ز همه شاهان باجم
بتو محتاج چنانم که اگر تا باید | ... [illegible] حاجت بکنی باز بهمان محتاجم

و ... [illegible]

فصل فی مدح علی ابن ابیطالب علیه السلام
ز منظومات وفای ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

زجای خیز ساقیا بصحن گلستان درا | که دی گذشت بوستان زنو ز بهار افسرا
جهان بهشت شد ز چمن ز فرودین ... [illegible] | الله ز سرو قد نما بپا هزار محشرا
لبالب ... [illegible] نه کف بکاسه جام ساغرا
... [illegible] عقیق ... [illegible] زنی ... [illegible] لعل دلبرا
اول تو مطربا زنی نوای دلنواز زن | دوم بچنگ ارغنون عراق شاهناز زن
سیم بشور ... [illegible] حصار ترک ناز زن | هزار نغمه ... [illegible] تار ساز زن
زنخ گاه با عرب عجم ره حجاز زن
زماه و ... [illegible] بشور ... [illegible] بختیار و ... [illegible] شترا
... [illegible] مشام جان دم بهار میرسد | شمیم مشک ... [illegible] زلف یار میرسد
ز باغ ... [illegible] صلصلان ... [illegible] میرسد | ... [illegible] قمریان ز شاخسار میرسد
... [illegible] گل ... [illegible] صد هزار میرسد
بکام گل ... [illegible] چو چهره لاله احمرا

... [illegible]
... [illegible] بیک ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

مرا لکاره چنان نشانی از صواب ده
سراغ آتش بین با پر ذکی لباب ده

چو زهره چون مشتری بجام آفتاب ده
بمعنی آنکه می مرا قرابه شراب ده

نحا الله دوام با پی عماره سحاب ده
مگر که از صفای می لبی شویم رهبرا

اگر بعید گشته ام من از نسیم کوی وی
شوم قریب گلستان بجستجوی بوی وی

بتن روان من روان ز هر غنچه سوی وی
معطرم دماغ جان ز نکهت لبوی وی

بهار باغ اگر خزان شود قسم بروی او
مرا است حبه لعل او و صحه بهشت کو ترا

شده به بوی موی او شراب لب کباب من
تتار چین بوی او کمند من طناب من

بجستجوی آن بوی خطاب هر جواب من
بگفتگوی روی او حجاب من کتاب من

ز هر غنچه سوی او ثواب من عقاب من
چه غم که غمگسار من بداد وصیت داورا

نعیم بی جمال تو بهاره چون سقر مرا *
جحیم با خیال تو ریاض پر شجر مرا

بهر چه افکنم نظر توئی اندر نظر مرا
از آن عجب کنم که تو توئی برابر مرا

بر آنم از شهنشهی هوای صحبت خاک کوی تو آمرا
که جز ما قصور ما در آن نظر میسرا

پس از خدا صدای بی کم او است شده بورا

که ثبت علم کاینات از او است زیب دفترا

شد از جدل

شد از جدل وی عیان چنان شکوه سروری
که زد شعاع گوهرش به فسر مهری

ز برق ذوالفقار او رواج دین احمدی
بدرس عشق وی خرد مجل چو طفل ابجدی

نکرده فرق ابیضی بلکنش ز اسودی
که برقهای غیرتش بسوخت بال و شهپرا

بیا زدست قدرتش وجود بود در زمن
ز رای پاک روشنش ببین کتاب ذوالمنن

ز روح روح پرورش صفای گلشن چمن
بباغ ژاله از رخش چکیده ورد یاسمن

بر آید از تبسمش شکفته گل به نسترن
تتار چین ز گیسویش گرفته مشک و عنبرا

چو گنج مخفی ازل ز غیب آشکار شد
زمین چرخ و عرش و فرش از او با قرار شد

که سر او بسر او امین رازدار شد
ولاء مهر و قهر او قسیم خلد و نار شد

عیان صدای صدای او چه کردگار شد
که ذات کردگار را صفات او است مظهرا

قسیم نار جنت کبیر را صغیر را
جلیس جاه و علم را فقیر را امیر را

بتخت بخت صاحب امیر را وزیر را
بحرب جنگ مالک دلیر را شریر را

ز راه شرع هادی است رهنما بشر را
چه فاش سر چه باطن چه اول و چه آخرا

عجب ز شیخ عطار عجب سعدی
عجب ز نظم خضرا عجب عیان کبرا
عجب ز ... عجب ز ...
عجب ز ... عجب ز ... اولیا
عجب قطب انبیا عجب ... صفا
عجب ز ... عجب ...
جیحون ز ... بابا عرفا زند

که در راه ارشان سر [illegible]

و له ایضاً فی مدح الامام علی ابن ابی طالب علیه السلام

چه زهره کاه شبهه‌اش که رعد الغلق زند
مخیل زکام و نعره‌اش هزار برق شد را

شمعی که پایدار او ثبات را بقا کند — زو جمله خویشتن عیان بلی ز جان جدا کند
لعبها ابشتها ز مهر خود بنا کند — جمجمها ز قهر خود بشکل اژدها کند
چو آنچه آن هزارها بیا کند فنا کند
که نقش او است از همه هزار فتح خیبرا

شمعها جهان ز میوها بادوح ارث شد — به نیک نامیش گشان که تبهی تنگ شد
بصلح درکشا براوکه لب را چنگ شد — بها عمروی خزان ز چرخ پا درنگ شد
شکسته تیشه دلش بصد هزار سنگ شد
که در شکیبیش ها ز پا فتاده مضطرا

همای کر بدهر او بپاره بسر آمده — فغان که خاطرم کلوی خشک امنوا آمده
رباب ها رشکها ز نرگس تر آمده — که طفل شیرخوار او بریده حنجر آمده
به هر کی چنان جفا ز مسیح کافر آمده
که طفل شیرخوار او بر بند سر ریسکرا

فلک خراب چنین شد ز ظلمهای کوفیان — چو کشته گشت تشنه لب علی اکبر جوان
چنین سنا ده با معین سر قوانش کمان — شرار آتشش از زمین کشیده تا به آسمان

صد طعنه ایران‌ها عو بر ارله احمر زن — زین لبس تو مرا پر چم برقله خاور زن
زیرا که بود خورشید از پرتو ما رخشان

رخ وار پری مطرب کش و به تاری زن — بر باب نوا بنشین بر قبل سواری زن
منصور بیاده حق از زارت به داری زن — شه مان مخالف شاه از ماه یه حصاری زن
تا نغمه و نیز چرخ زین زمزم شود حیران

بر چنگ بزن چنگی مطرب که بهار آمد — از ابر جواهرها بر سبزه نثار آمد
چون دیبه چین صحرا از نقش نگار آمد — ریحان تر از عنبر چون طره یار آمد
بر پیچ و خم اندر خم طرار و عبیر آوغان

از نکهت فروردین گلها همه خندان شد — که از ورق نسرین چون روضه رضوان شد
صحرا و چمن رنگین از نرگس ریحان شد — چون ساق بتان سیمین هر سرو بستان شد
گردیده بیک پا ها مستانه همه رقصان

اندر سر ان سطرب شور دگرست امروز — کاین جام زر آرد کون پر لعل ترست امروز
زین خانه نشک افشان ریزان گهرست امروز — باران ز ابرش مرجان ز خشک ترست امروز
گوئی تو جواهرها بارا بر ت که در نیسان

عشقیست عجب کامروز اینجا به سر دارد — چون زخمه تار از شوق بر صفحه منقر دارد
یا دم ز لب حاری صد تنگ شکر دارد — شیرین سخن مدعم با عنبر تر دارد

سرگشته [illegible] از چشم یاران [illegible]

تا گشته رخ بباطل در کتم عدم پنهان

نازل ز خدا جبریل امروز با حمد شد / خندان چو گل سوری بر چهره محمد شد

گفتا که بیفراز عرش بر کاخ ز تن شد / امری لشما وری از قادر سرمد شد

کاری بظهور آید هم از خف شه مردان

آندم بغدیر خم با شوکت جاه و فر / برپای نموده انشه در لحظه یکی منبر

از ماه رخش اصحاب چون خیل نجوم ازبر / بالا شده بر دوشش با روی شه صفدر

بر خلق بیان نموده از جانب حق فرمان

کی خلق نظر دارید این لحظه بری باله / بلنسه هر ابروت با روی شه واله

بر هر که منم مولا او راست علی مولا / چون من بود او شان پیغمبر لولا

بود بر این احمد بر شه علی عمران

از مشرق طبع از خوش مطلع او انور / چون خور که ابصر چشمت طالع شود از خاور

یا آنکه شد از ظلمت ظاهر بکر اسکندر / کز فر درائی بگرفت همه زیور

تا آنکه نثار آرد اندر قدم سلطان

شاهی که بلطف او شد بانی است الرحمن / بر قبضه شمشیرش قهر ملک سبحان

بر قلب عدو تیرش صفدر هر میدان / در معرکه عدوان بر غضب یزدان

ای خیبر کز تیرش آن خون شده شد بش از اجسام جاری ز رگ شریان

[illegible]

ز عمار زنده [illegible]

بیمار تو در زنجیر با حال دل مضطر / زینها بپا پنهان شد خیمه بر از لشکر

اصحاب تو اندر خون اطفال تو سرگردان

از خاک نجف شاها یک لحظه نظر بنما / ای دست خدا دستی بر تیغ و بر سر بنما

از خون گلوی خصم عالم همه تر بنما / بر نعش عزیز خویش از مهر نظر بنما

یاری بغزا کن کرد به بحر غلطان

ای شیر خدا از غم زینب نه بجان و دل / چون شبل تو کرد آن خود از گرد تر دل

اکبر ز بر نیم پر لیلا بسوی محمل / گفتا که امید من از وصل تو شد مشکل

جز آنکه شرم با شام بر صبح جهت گریان

وله قصیده المخمس فی مدح علی ابن ابی طالب علیه السلام

ساقی چو بلبل یا رب خیز خبری بیار / بر زن عراقیان از وی صبح شراره

احوال عالی بگذشت تو بهار / بر عهده گل وفا هرگز نکمان مدار

آنا خوش است می با بانک چنگ و تار

مطرب برای عشق بزن نغمه های نی / با شور از عراق کن راه است طی

یکسر بروی مجلس ز یار ابر رزی / از کوه چشت برزن اندر بهار دی

کامان خوریم می در طرف لاله زار

[illegible]

در عشق آن صنم دارم دل غمین
نبود علاج غم جز آب آتشین

زان کاتشی است تر چون لعل سیل جوی عیان
ساقی دگر مریز از وی به ساتگین

خم خم بیار هی از بهر میگسار

مقصود من ز می بسر حق مرتضی است
آنکو بشان وی تنزیل هل اتی است

از مهرش انما که ایجاد ماسوا است
از چهره اش آیتی والشمس والضحی است

واللیل طره اش بشکنه جعد تتار

بر فرق فرقدان شاهی که زد علم
بتهای مشرکان انداخت از حرم

از خون دشمنان انجام دین
او بود میزبان در بزم حرب هم

گذرت در تیغش شه هرچه بیدار

ای آنکه از انبیا در رتبه برتری
بر اولیای حق تو شاها مهتری

بالله که با قدم همرتبه عمری
جبرئیل بر درت از بهر چاکری

در خوان نعمت میکائیل ریزه خوار

شاهی که دین گرفت از تیغ او رواج
تیغ زبانش شرف دارد آل حاج

بر پای قنبرش قیصر فکنده تاج
رویش بروشنی از مه گرفته باج

گردی صفات حق تکبیرش آشکار

از عز وجد

بر عرصهٔ جنگ گاه چون می کند کلنگ
گردد بلاهسار چون زهرهٔ پلنگ

بر بر دلدن شود راه جدال تنگ
جانها ز تن برد چون از کمان خدنگ

گیرنده ره چنان بکسر العقر چاه

ستم

ستم ز عشق تو چون طفل گز لبن
ای سرگروه کار ای شیر ذوالمنن

غیر از در تو کجا رو آورد چو من
گر میکشی بکش و گر میزنی بزن

جز درگهت مرا نبود ره فرار

ای دست کردگار ای آنکه حیدری
صهر پیمبری حق را غضنفری

تا گشته مادحت مداح شوشتری
عار آیدش که کند با مرغ همسری

بر پایش آسمان انجم کند نثار

ای شاه تاجدار با این همه وقار
دستی ز مرحمت بزن بذوالفقار

ظالم ببر گرفته زینب شتر سوار
سر را بنوک نی عابد فکار

در شام غم روان چون فرقه تتار

زنهای شامیان همه بر بام در عیان
مرغان بسته پر شکسته سر عیان

بزم قارقی در هر گذر عیان
راس حسین خونیش بر طشت زر عیان

بر درج گوهرش چوب شراب خوار

برگشت از یزید بنشسته شادمان
آخر لجام او گردید آسمان

یکسر عیال تو در بنه سلیمان   سوزد مرا جگر از آن چوب خیزران
شاها چه روی داد برعابدین زار
باشد ز جور چرخ آل زنا عزیز   خاری که شد ناموس حق کنیز
کشتی تو الفلک سیار لی تیز   تا کی مخالفان بارأسی ستیز
فصل المسمّط ای کج روش لب آتشکده کردار در مدح ابن ابیطالب ع م
ساقی چو بهار آمد بدشت بستان   سغمز مهنا شعویاده زمستان
شد فصل گل یاسمن لاله و ریحان   مطرب بصفای چمن و صحن گلستان
نوروز عجم آمد نوروز عرب خوان
گر قطع چنان پیش کش آمد بتوی نیسان
از باغ ملک گلشن بربزن باسنور   یا نکهت مشک آمد از تبت تا تار
هر گوشه بعطر اکنین گهسار سمن زار   گوئی ز جنان روز نهان گشته پدیدار
یا باد صبا چاک زده پیراهن یار
یا شاید گشته حوری بر گل غلمان
شد باغ دگر باره پر از سنبل و شبرم   شد راغ پر از خیری و ریحان و پرغم
مرغان بنوا آمده که زیر کهی بم   طرف چمن از کاخ و خیابان خضر خرم
گوئی که بمنجق زده پیرامن سلم   بنهیده که بر جان شدن سرفت کیوان
بلط

بلط صف بصف اندر شط شبون آمد   شاک بعضو بر با طنبور زران آمد
بر سر و چلکار که ها سنتو رزن آمد   قرش از غضب اندر غیغ صا فو زن آمد
در اوج هراسان زاغ زاغ زرزن آمد
گر باغ گریزان شده بر دشت بیابان
المنة لله که دگر خالق اعظم   از ریزه الماس لعل برزد شبنم
دی رفت و زان با دبهارست دمادم   گلبرگ سمن لب کله فزو ریخته درهم
شکسته تو گوئی بچمن آینه جم
تا گشته زبان چون فلک از اختر رخشان
ای مطرب اگر همه بنف باده گارست   بنواز بهمان تاری که زلف نگارست
تا دست تو ادّی تو بر گوی بهارست   زنجیر ز پا بگسل کایام بهارست
شایسته را زاهد رم از شیر شکارست
تو چنگ بچنگ آور من مرغ سلطان
ان شیر الهی که بود مظهر یکتا   صبح ازل از چهره وی گشته هویدا
در طره او شام آید ملاء ظلما   کالشّعر فی اللیل قد اضحی لخفا
داور ملک کیتی علی اعالی اعلا
مصباح هدی وجه خدا معنی قرآن
ممکن ز طفیلش بوجود از عدم آمد   ذاتش که بصادق قرین با قدم آمد

مستغرق اشراق وجودش حرم آمد — مولود وی آمد که حرم محترم آمد

دست صمد الحق شکست صنم آمد

کاین رایت دین گشت بپا کفر سلمان

احمد شب معراج چو مهمان خدا شد — نه چرخ ز مهر رخ او صبح و صفا شد

ره یافت با قلیمی که ز نام و نشان شد — آگه به ندای فتدلی و دنی شد

جایش که پس از آنی حجب محو لقا شد

بشبیه جلی صورت علی مظهر سبحان

ان مجلس قرب که تفکرت زند فکر — در فکرت و ذات ستر او مطهر

تا با قدمش زینت شرف داد و همبر — در پرده او دید هویه او دستر

دست کرم داور وجه الله اکبر

شیر حق شمشیر خدا وجه امکان

ای قدر الکا دمه گهتر و بهتر — وی علت غائی جهان مظهر داور

هر چیز عروج آید به فر ذات تو جوهر — با مهر تو شب چرخ چهارم شده سعتر

گو مهر همی ز آیه هر روز ره تخا در

یا منعکس چهره قنبر مه تابان

مقصود ز معراج نبی قصه لولاه — از نور تو شد خلقت افلاک و معلاه

مولای خدائی همه جهان همه مولا — از شکل بر بند تو چو در بسعر بن الله

از برق

ز برق شده ز آتش کش لفظ سخن — ای خشم تو با قهر خدا آمده یکسان

ویرانه دل از تیغ لسان کرده سی چاک — آباد کن و دیگر آن بخشش با باک

روزی که چو طومار شود صفحه افلاک — آن دم که برآریم همه خلق سر از خاک

معلوم شود پاک کدام است که ناپاک

ما دای که بر نار که در روضه رضوان

ای آنکه پس از حق بتو زیبات خدائی — خلق همه کرده ترا مدح سرائی

سلطان سلاطین جلیس الفقرائی — المنه سلاطین بتو همکام گدائی

مداح تو محتاج بهر بی سر و پائی

تا کی شود ای اصل کرم زنت چنان

فی مدح علی ابن ابیطالب

سحر چه سر زد عنقای مشرق از خاور — فشاند ریزه عسجد بمغرب از شهپر

بچوگان فلک لرزه اوفتاد چنان — که جمله کشته گریزان به باختر اندر

ز نور در آمد ماهم ز رخ فکنده نقاب — که بود و خال رخش چون ستاره گرد قمر

عیان ز سرو قدش صد قیامت عظما — نهان بچهره ز آتش صد چو جنت کوثر

فکنده گیسوی مشکین ز فرق تا سر دوش — گسسته سنبل پرچین ز دوش تا بکمر

مگو که گیسو چه چو شکل افعی جرار — مگو که افعی صد بچه چنبرین از در

نگاه کردم تا برکمان ابرویش — ز تیر مژگان جان دیدم نمود سپر

مهندس کشور اسفندیار زرین پیکان — که خشم تهمتنی بر شکافدش تا پر
به انعامت افشانده گهر از بادام — گشوده پسته لب بخت تنگ شکر
نخست گفت ثناهای در نیوشیده باب — کنون بگو که عالم خصوص در شور شر
چرا که پیش تر از این بزلف چهر نگار — تعشقی که تراز بود شاه نگاه و سحر
امیدوار ابر بودی بخدمت تو — فغان که شاخ امید مرا ندارد برگ و ثمر
نه جای رتبه بود آشیانه عنقا — بفرق بنده نه زینت افسر قیصر
کنی نگه چو نسپارا دارا — کسی که خوانده مهیا رزا باسکندر
رنجش نامی و مستقبل کش شوران — مزد آنکه بود سخت گوش جانش کر
دلا اگر گوشش کند تعلقات گرفت — خبر چه دارد از آهنگ چنگ آهنگر
چه فهم دارد نا خورده باده توحید — مراد چیست مرا با چه باشد ز نظر
برای دیده خفاش ز آفتاب چه سود — اگر بوصف تو آرم که سر زد از خاور
تو قدر باده چه دانی عذب ماء معین — ز قدر باده چه دانی ماه سیمین بر
چو این شنیدم جستم ز جای چون سپند — ز تاب آتش گفتن که خیزد از مجمر
بصد هزار ادب پیش رفتم و کردم — بطاق قبه ابروش سجده حجر

ملحمش دو چشم از زنخت کالیوه — ولی دماغ کنم تر ز باده احمر
الا نگارا سیمین برا زار زعشق — بعقل هوشم بزن وی هزار شرر
نمای ما را یعنی سنجبیل بکام ز — که تا بصورت چه آکنیم صورت گر
از آن نپسند اگر جرعه نوش گشت شفق — ز کوهسار سعادت بروید ش عرعر
از آن عصیر اگر قطره رسد بجنین — شود چو شیر ز پستان در شیمه مادر
رضیع را رسد از نکهتش دمی بمشام — به پیری شود اسفندیار از آذر در
چه باده آنکه اگر بچشید از او ضحاک — بعدل و داد ز نوشیروان شدی برتر
می که با خورشید چهره و غلمان — مئی چو لعل لب آن حسینان ماه انور
ز جای خیز با رخ غضنفر ز آن می — بنا چو خون لب ارغوان بریز در ساغر
فدای پیس که مدام فتنه تنگ حرام — کنم بیاری حق مدح ساقی کوثر
مهین اعلا سلطان شرق و مغرب — ولی والی فرخنده صهر پیغمبر
خجسته شاه ولایت شفیع فردوس را — سعادتین مذهب حق امام جن و بشر
بهار نصرت یزدان و منشاء توحید — بهشت حکمت رحمن مظهر داور
هنر ز خشمش برده سلطنت نار جحیم — ز پیش لطفش جزم بهشت خزان آور

وجود پاکش با همزهٔ ازل تو ام / حدوث دانش با نقطهٔ قدر همبر

با ستقامت حلمش همه مکارم ما / که استقامت کشتی بیابد از لنگر

گاه طاعت برپا دست فانی قبض / به رزم دشمن شیر اوژن غضنفر

بچنگ عمروان شمشیر او بقلزم خون / ز مهر کرانه روان چون نهنگ شناور

فنای مرحب عمرش کجا شود توصیف / شهی که قابض ارواح ازوست مستغفر

کسی که اوست یدالله فوق ایدیهم / نه فخر اوست همه صدمه قلعهٔ خیبر

در سالگی کودک مشتم زمین کنده ازجا / اگر برد زبان نام حیدر صفدر

بلطف جود [illegible] ز قهر خشم [illegible] / بهشت کوثر طوبی ذوالفقار و سقر

علی صفا و علی مروه و علی زمزم / علی منا و علی مکه و علی مشعر

علی مرتبه شاهنشهی ز روز عرش / بکوی [illegible] زکر و نعال او زیور

چراغ مرو نبی [illegible] تمام شمس [illegible] / وجود کامل یکتای او شود مصدر

کسی که میع یدالله گوزنند از بهر عرش / فراز عرش علا رایت پایه منبر

کمینه بنده او شاه بر جمیع ملوک / همارهٔ پست غلامش مهتران مهتر

فروغ شعشعهٔ آفتاب عالمتاب / لمعات بود از ماه چهرهٔ قنبر

[illegible]

اگر بود را

اگر نبود ورا بیم وحشت کفر / خدایش خوانده همه خلق ما سوای پیمبر

به نیم لحظه زند چرخ اگر بکس گذرد / بدانت واجب ممکن نما شود رهبر

کجا توانم دم زد ز مرتبه شاهی / که نازل آمده مدحش ز خالق اکبر

بنقل کل که نما ذکر خویش نادعلی / چو مدرم آمدت الکون عجائب المظهر

دریغ چو مصطفی آیه بدشت کرب بلا / دمی که شمر کف داشت از جفا خنجر

علی کجاست کف آرسیده ای گمراهان / بدشت ماریه عطشان حسین تشنه جگر

فلک خراب شوی بهر [illegible] زیاد / کجاست خون تن شاه کربلا پیمبر

ز زخم تیر و سنان بود آن تن همه چاک / چو آسمان که ماند زمین پر اختر

کجا رواست صفا یا علی [illegible] دین / شود بخون گلو از جفای دشمن تر

چه شد ز رشحهٔ خون آفتاب دین کر رفت / نشست دختر زهرا بنا به چادر

هنوز شعله روان از زمین بر چرخ است / ز آتشی که بر افروخت دست آن لشکر

گشاده دیده نرگس ز غولان [illegible] / [illegible] حسرت [illegible] گشته اگر

بپای سرو قدش همچو قمری نالان / برنگ ناله نعمان ز مرد هم عبهر

کسی نبوده [illegible] در جهان خراب / جگر [illegible] بر پسر جوان مادر

ولهٔ لمقامی مثنیهٔ المخمس فی رثاء الامام ابی عبدالله الحسین علیه السلام

الفلک از تو حسین کشته عدوان گردید　　کفن او ز بر خاک بیابان گردید

عاقبت تخت نشین زاده سفیان گردید　　بر زمین ریخته تا خون شهیدان گردید

کربلا پر ز گل لاله و ریحان گردید

شمر برداشت چو بر کف ز ره کین خنجر　　لاجرم خاک سیه ریخت جهان را بر سر

زد بر آن حلق عطشان کباب مجمر　　در قتال سینه زنان فاطمه شه حیدر

زین الم جنت مزن روضه رضوان گردید

راس سلطان حجازی که سنان شد از تو　　نعش او زیر سم اسب خسان شد از تو

قامت زینب دلخسته کمان شد از تو　　غارت محرم اموال زنان شد از تو

غل و زنجیر جفا زیور مقصد گردید

الفلک دختر زهرا ز تو شد به سوار　　از جفای تو روان گشت به هر شهر و دیار

تشنه بسته ستم همچو اسیران تتار　　که به صحرا و گهی کوچه و گاهی بازار

گلشن آل علی پرده ضعیفان گردید

پرده عزت شاه او دو رفت به باد　　تا که بی پرده نشینان شه مردان بیاد

بارگاهی و بیرق اسلام ز بنیاد باد　　چرخ برگشته چنین ظلم ندارد بر باد

روز شب الحق به دل دین و درده ویران گردید

شه چو برخاست به نیزه از ره این کرب و تراب　　گشت انجمه دل از بن مطلع کباب

در قتال سینه زنان عابد کلثوم رباب　　چو گرفت بلبهای حسین کرد خطاب

ای که ظاهر ز رخت معنی قرآن گردید

دیدی او

دیدی آخر که ز قتل تو روا شد کام　　شام ما صبح شد و روز تو شد تیره چو شام

فخر ز بدکیش اولاد حضور این ایام　　که ز شمشیر تو بگرفته همه دهر نظام

اهل بیت تو همه بی‌سر و سامان گردید

آتش هجر جگر افتاده کمین بحیات　　که ز لب العطش شد چون ستم اجل ما و حیات

لال کردم که ز گفتار چه سر زد حرکات　　دختر فاطمه نسبت کنیزی بلیهات

زان غمی که ولا پاین ز هره سکان گردید

ظلم شاهین فلک تا که شد از چنگال　　طایران حرم مصطفوی بی پر و بال

گرچه شه دیده ام از خون جگر ماله مال　　جسد آن سابه جهان بنده ام از اسب زنقال

کاشیان همه در گوشه ویران گردید

مادر از غم حجاب شه و وفا هیچ　　رو به جا تشنه لب رفته به جگر آمد

بانش خاک رش گرزان بخروان به خون　　باده علش تو به خونابه دل شد لبریز

روز بیت به که ز لخت جگر الوان گردید

مخاطبات　　به رعایت حالی با بیان

ز سر خیمه برون شاه عرب　　گفت ای ستم پیشه بی ادب

فکندی تو ما را به رنج و تعب　　تو کشتی حسین مرا بی سبب

بیان اشک چشم مرا ای یزید

با ظلم تا کی ای شریر	که مائیم دربند تو دستگیر
تو ام در اسیری و مائیم اسیر	بقیه ستم از صغیر و کبیر

بیلن اشک چشم مرا ای یزید

فکندی تو ما را به شور و شین	تو کشتی جوانها به تیغ و سنین
بکن شرم از شاه دنیا و دین	مزن چوب کین بر لبان حسین

بیلن اشک چشم مرا ای یزید

الا ای ستمکار بدنام و ننگ	بما روی گیتی کردی تو تنگ
ببزم قمار تو نای و چنگ	زدی شیشه صبر ما را به سنگ

بیلن اشک چشم مرا ای یزید

دل عالم از غم کباب آمده	که بزمت به بزم شراب آمده
بچنگ تو چنگ رباب آمده	ز ظلم تو عالم خراب آمده

بیلن اشک چشم مرا ای یزید

بتخت امارت تو بر تخت می	دهی گوش بر ناله و چنگ و نی
ز دامن جفای تو بر کل شیء	مزن چوب بر درج دندان وی

بیلن اشک چشم مرا ای یزید

سیلی جفا بر رخ تابان تنش	که کردی چنین زود روشن شبش

ابجلی

همین سر که دارای ستم و جبش	مزن چوب کین انقدر بر لبش

بیلن اشک چشم مرا ای یزید

ولہ فی المرثیه للامام حسن بن علی و اشتهار مجلس در ذیل

از گردش زمانه این چرخ نیل فام	افکنده ماجرای حسن طشت از بام
دل پاره گشت زهر جگر سوز از طشت	یک طشت در مدینه طشت دگر به شام
یک طشت پر ز لخت جگر دیدی از حسن	یک طشت را از پس پاک جهان شاد کام
آه از دمی که زاده سفیان ز طشت زر	آورده کرد و بوسه که سید امام
زینب چو دید چوب جفا بر لب حسین	آهی چنان کشید که شد صبح شام شام
گفتا ای یزید پشت مکر شکسته باد	باشد الم چو چوب مزن بر لب امام
ای زاده زنا که بیکباره زنده کی	زین ظلم و جور کینه مدام شده حرام

مرثیه در عید نوروز فرماید

عید نوروز آمد و این تازه [illegible] سرودن
حسین ابن علی [illegible] گلگون [illegible]
اهل ایمان [illegible] جوانان [illegible]
[illegible] عجیب [illegible]
[illegible] ماتمدار [illegible]

رو بسوی دشت صحرا و گلستان و چمن

سروقدان سرکشی چو جم به بستان زرد کرده / ناله رویان بلبل آسا بر گل آورده وطن

نازنینان از ره رحمی تا که دیدند عیان / بهر تکلیف چمن نزدیک کشتندی بمن

در تبسم چون گل صوری تو میکشی مگر / لؤلؤ لالا و مرجان کوه بشان اندر دهن

شد درافشان هر چه چشم آنچنان گاه عیان / دامنم همچون فلک پر گشت از عقد پران

هر چه گفتند کریانی نگفتم در جواب / بهر نام حسین شهزاده گل پیرهن

آن شبیه روی پیغمبر که از تیر و سنان / پیکرش شد پاره پاره همچو گلبرگ سمن

معنی شق القمر از مهر چهرش شد عیان / آنکه بودی بطهر به حبیب ذوالمنن

منقبت گرد در عالم چنان زد آتشی / کو بجان مرو زن تا حشر داغی بر فکن

لعبه سرو قامت و چهره مه اگر و گر / از نظر افکنده ام شمشاد یاس نسترن

باغ و بستان تر شود از رزق ای اهل جهان / کنج ویرانه مرا بس تا شود بیت الحزن

گیسوی پر چین اگر بر سان با شد عیان / قیمت عنبر شکست تا تار ختن

یاد آرم گرفته چشم لب شاخ ارغوان / هر صورت حضرت عباس با بزر و محن

السلمان خشمی گر از ظالم آمد شهید / اول از تیغ لسان تا زلیخه اهرمن

سازم

سازم از خون جگر دیگر زمستان لاله زار / چونکه شد پامال سم اسب ناکام حسن

صد هزاران تیر اندر جگر شد کارگر / ور به پیکان گلوی اصغر بیجان و قن

نرگس شهلا به چه گل همی دارد نظر / همچو اصغر اندر روی شه بهر لبن

تشنه لب گر خبر شد شاهی که بودی باب او / همچو اش خنجر کش شمشیر او در حرب فکن

ظلمهای را که از هر ظالمی کردم بیان / همچو ظلم ساربان ننمود هر را اندر سخن

نوشتری مرآت شاه تم سراسرش به دین

هم بطرس هم نجف هم حیدر آباد و دکن

قد فرغ المؤلف ... فی ...

حرره ...

والسلام حسن ختام

راقم ... (۱۳۰۶)

م م م م م م
م م م م
م م م
م م

قد فرغ الدیوان الاوقی ... شهر ... ۱۳۰۶

دیوان وفائی شوشتری است.

آقا میرزا عبدالرسول شوشتری

چنانکه از خود این دیوان استنباط میگردد :
متخلص به وفائی از عرفا و شعرای قرن سیزدهم هجری است که مدتی در نجف اشرف
و کربلای معلی و هندوستان میزیسته. گویا به تبریز رفته و در آنجا با سالکان شهیر [illegible]
در سال ۱۲۹۸ قمری در نجف بوده. و در ۱۳۰۶ که [illegible]
به تبریز رفته. در آنجا حضور داشته است. چنین مستفاد است که این نسخه دیوان که
شامل قصاید و مثنویها و غزلها و رباعیات اوست و [illegible] یکی از شاگردان [illegible]
تمام آن در سال ۱۳۰۶ قمری هجری استنساخ گردیده و ممکن است نسخه منحصر بفرد باشد.

[illegible]